



منظومہ کاوہ اشکر

و

نقاش قالی



انتشارات ویراستار

۸۰ ریال

منظومہ کاوہ آہنکر

بقلم صاحبی اسفجانی

اسکن شد

مقدمه

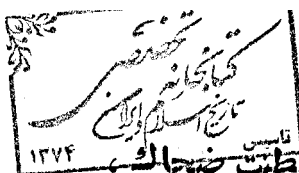
استاد فردوسی سخن سرای شهر ایران ، نخستین بار داستان ضحاک و کاوه آهنگر را بایمانی شیرین در شاهنامه ، اثر جاودانی خود ، برشته نظم کشیده است . استاد فردوسی تمام داستان را در هفتصد بیت خلاصه کرده و از این داستان به شیوه مخصوص خود در مسائل اجتماعی نتیجه گیری نموده است .

فردوسی در داستان کاوه و ضحاک دقیقاً تشریح میکند که نخست ضحاک برای رسیدن به مقام پادشاهی پدر خود را کشت و سپس در طی سالیان دراز به قتل و غارت و بیدادگری پرداخت و سرانجام چون مردم از مظالم او و اطرافیان به ستوه آمده بودند بر هبری کاوه آهنگر قیام کرده حکومت جا برانه اش را سرنگون ساختند .

در دوران سلطنت ضحاک ، بیدادگری و مظالم طبقات حاکمه به منتها درجه رسید ، هنر خوار شد ، راستی نهان گشت ، دست بدی دراز گردید ، آئین فرزانتگان از میان رفت ، ستمگران کامروا شدند ، سخن از نیکی در نهان بمیان میآمد و آشکارا به خلق گزند میرسید . استاد فردوسی در این باره میگوید :

نشان گشت آئین فرزانتگان	پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند	نهان راستی ، آشکارا گزند
ز نیکی نبود سخن جز براز	شده بر بدی دست دیوان دراز

امروز نیز بسیاری از مظالم عهد ضحاک در میهن ما به چشم میخورد ، سازمانهای دموکراتیک که در راه آزادی و بهبود شرایط زندگی جامعه مبارزه میکنند . از نیکی جز در خفا نمیتوان سخن راند ، دوستان خالق آشکارا در معرض گزند دشمنان خلقند ، زندانها از مبارزان ضد استعمار پر شده است ، طفیلی ها و نوکران پست دشمنان ملل زمام امور را در کف دارند و بر مرکب مراد سوارند ؛ بجای ابلیس که مشاور ضحاک بود و باو راه نشان میداد ، استعمارگران خون آشام و آتش افروزان جنگ ، عروسک های بی شخصیت و پست را از پشت پرده بصحنه میآورند و مقاصد خانمانسوز خود را بدست آنها عملی میسازند .



امروز نیز مثل سائهای آخر سلطنت ضحاک،
توده‌ها بر ضد مظالم طبقات حاکمه متحد شده‌اند،
قیام خلق روز بروز به مرحله عمل نزدیک می‌گردد و
بیم و هراس ضحاک و هواخواهانش افزایش می‌یابد.

ضحاک که قیام خلق و سرنگونی تاج و تخت خود را قریب الوقوع
میدانست عده‌ای از «رجال» و «بزرگان» را دعوت نموده تاشهدات
نامه‌ای را مبنی بر عدل و داد ضحاک امضا کند. ضحاک تشکیل محکمه
خلق را امری اجتناب ناپذیر میدانست و بدینوسیله در صدد جمع‌آوری
اسناد و مدارک بود تا شاید بتواند مظالم خود را پرده پوشی کند و
وسائل تبرئه خویش را فراهم سازد.

چنان به که یک‌روز بر تخت عاج نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
زهر کشوری مهترانرا بخواست که در پادشاهی کند پشت‌راست
آنگاه خطاب به «شیوخ» قوم گفت:

یکی محضر اکنون بیاید نوشت که جز تخم نیکی سپید نکشت
نگوید سخن جز همه راستی نخواهد بداد اندرون کاستی
جمع‌آوری امضا ادامه یافت، عموم حضار شهادت نامه را
امضا نمودند و ازداد گستری ضحاک ستایش‌ها کردند. در همین هنگام
کاوه آهنگر که هفده فرزندش را کشته بودند و فرزند هیجدهم، آخرین
فرزندش را نیز به بند کشیده بودند تا بدست مرگ بسپارند، خروشان
وارد بارگاه شد. لب بشکایت گشود و خطاب به ضحاک گفت:

ز تو بر من آمد ستم بیشتر	زنی بردلم هر زمان نیست
ستم گر نداری تو بر من روا	بفرزند من دست بردن چرا
مرا بود هژده پسر در جهان	از ایشان یکی مانده است این زمان
جوانی مانده است و فرزند نیست	بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کمرانه بود	همیدون ستم را بهانه بود
یکی بی زیان مرد آهنگرم	ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر ازدها پیکری	بیاید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست	چرا رنج و سختی همه بهر ما است؟

ضحاک برای آنکه به اعتبار شهادت نامه خود بیفزاید و سندی

محکم برای ارائه دادن به محکمه خلق بدست آورد دستور داد تا پسر کاوه را بیمار گاه حاضر کردند و سپس از کاوه خواست که ذیل شهادت نامه را امضا نماید اما کاوه با فریاد گفت :

نباشم بدین محضر اندر گواه نه هرگز برانندیشم از پادشاه
خروشید و برجست لرزان ز جای بدرید و بسپرد محضر پیای
گرانمایه فرزندان در پیش اوی از ایوان برون شد خروشان بکوی
فردوسی اختلاف فکر توده ها را با طرز تفکر خواجه های
حرم سرا . متعلقین درباری ، «شیوخ» و «رجال» فاسد و بی شخصیت
بیهترین وجهی تصویر کرده است . کاوه آهنگر که مظهر توده ها و
رنجبران عهد ضحاک است با وجود آنکه جان خود و فرزندش در معرض
خطر است به ضحاک پرخاش میکند ، محضر را پاره و لگد کوب میسازد ،
«شیوخ» را مورد سرزنش سخت قرار میدهد ، از شاه و اطرافیان
روی بر میتابد و خروشان به کوی و برزن میشتابد و توده ها را به قیام
دعوت میکند .

فردوسی برای آنکه سیمای طبقات حاکمه و درباریان فاسد را
بهتر نشان داده باشد سخن چینی آنان و کوشش آنها را نیز برای
اغوای ضحاک و ستیزه با خلق توضیح میدهد .

مهان شاه را خواندند آفرین که ای نامور شهریار زمین !
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد نیارد گذشتن بسروز نبرد !
چرا پیش تو کاوه خام گوی بسان همالان کند سرخ روی ؟
همی محضر ما به پیمان تو بدرد به پیچد ز فرمان تو ؟
ندیدیم ماکار از این زشت تر بماندیم خسیره بدین کار در
(اینک در عهد ما . داستان فروش املاکی که بزور از مردم
گرفته اند ، عوامفریبی های خنک که هدفش فقط اغفال و فریب مردم
است ، چابلوسی «رجال» و گفتن تملقاتی از قبیل ، «مگسی را که تو
برواز دهی شاهین است» و صدها وجه اشتراک دیگر ، برای ملت هشیار
ایران میتواند عبرت انگیز و آموزنده باشد .)

کاوه پس از خروج از کاخ ضحاک ، خلق را به قیام دعوت کرد :
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه برو انجمن گشت بازار گاه
همی بر خروشید و فریاد خواند جهان را سراسر سوی داد خواند

و زان چرم کاهنگران پشت پای	پیوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد	همانکه زبازار برخاست کرد
خروشان همی رفت نیزه بدست	که ای نامداران یزدان پرست
پیوید کاین مهتر اهریمن است	جهان آفرین را بدل دشمن است
بدان بی بها ناسزاوار پوست	پدید آمد آوای دسمن زدوست
همی رفت پیش اندرون مرد کرد	سپاهی بر او انجمن شد نه خرد
ز آواز گردان بتوفید کوه	زمن شد ز نعل ستوران ستوه
بسر برز کرد سیه ابر بست	به نیزه دل سنگ خارا بیخست
سپاهی و شهری بگردار کوه	سراسر بچنگ اندرون هم گروه
از آن شهر روشن، یکی تیره کرد	بر آمد که خورشید شد لاچورد
گرفتند ضحاک را بسته خوار	به پشت هیونی فکندند زار

سرانجام ضحاک را در کوه دماوند به بسند کشیدند و دوران
 بیداد گریش به پایان رسید و توده های انقلابی مزه پیروزی خود را چشیدند.
 اکنون پرچم کاوه بنام درفش کاویانی ، پرچم توده های پیشرو
 ایران است و عید مهرگان ، روز پیروزی توده ها و سرنگونی حکومت
 بیدادگر ضحاک ، عید رسمی توده ها است . فردوسی میگوید .

دل از داورها پرداختند	بآئین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزنانگان شاد کام	گرفتند هریک ز یاقوت جام
پرستیدن مهرگان زین زمان	شد آئین میان کهان و مهان

دوست عزیزم آقای صالحی اسفنجانی که داستان ضحاک را بسط
 داده و آنرا بصورت تازه ای منطبق با شرایط فعلی اجتماع ایران برشته
 نظم کشیده است ، برای آنکه بهتر بتواند مقصود خود را تعقیب نماید
 در اصل داستان تغییراتی داده است .

در داستان حاضر آنچه بیش از همه جلب نظر میکند ، شور
 و احساسات و عواطف شاعر و صداقت و ایمان او نسبت به حقانیت راه
 مبارزه مردم ایران علیه دشمنان خلق و غاصبین حقوق مردم است .
 اگر از چند بیت صرف نظر کنیم میتوان گفت شاعر از عهده
 بیان مقصود خود بخوبی برآمده و با سادگی و روانی کافی منظور
 خود را پرورانیده است .

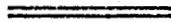
شاعر بهتر بود قسمتی از بخش «جنون خونخواری» را که خواسته است دلیلی برای داستان کاوه و ضحاک اقامه نماید بطوری تغییر میداد یا مطلب را بطوری برداشت میکرد که درعین بیان مقصود خود ناچار نشود بگوید :

به گمانم که این فسانه سست قصه سازان نموده اند درست دراینکه داستان کاوه و ضحاک بصورتی که فردوسی بیان کرده است فقط انعکاس افسانه مانند یکی از عصیانها و قیامهای تاریخی ملت ایران است، شکی نمیتوان داشت، ولی بیان افسانه شکل يك حقیقت بهیچوجه مستلزم این نیست که صفت «سست» بآن بدهیم و آنرا محصول ابداع «قصه سازان» بدانیم .

بنظر من اگر آقای صالحی اسفنجانی شاعر ملی و توده ای ما باصرف وقت زیادتر و وقت بیشتری به تنظیم اینگونه آثار پردازد میتواند از این راه با اجتماع خود ، به توده ها و به پیشرفت مبارزه آنها خدمت شایانی نماید .

موقییت دوست عزیز خود را در راه توده ها صمیمانه طالبیم .

و . ه



ضحاک

خواننده‌ای یا شنیده‌ای کم و بیش
بود شاهی ستمگر و نا پاک
پادشاهی که در ستمکاری
در تمام جهان نظیر نداشت
هنر او فقط بد از شاهی
بنده زر خدای بستی بود
نام آزادی از کسی می‌برد
طبق دستور آن دد بد ذات
عرصه زندگی بمردم تنگ
شده بودند نا کسان کثیف
بود اندر زمان آن جلاد
وحشت و ظلم و جهل و بی‌کاری
جور و پیداد و زور و زجرو ستم
از جفايش سراسر ایران
اجنبی در چناو خونخواری
زان سبب خصم را دردمردان بود
هر چه میکرد اندرین خانه
هر کجا بود ملک مرغوبی
صاحبش را قرین انده و درد
میرسیدش اگر خلاصه خبر
بود با هر طریق و هر عنوان
فاش میگفت ملت ایران
هر چه گویم اگر چه سرتاسر
کور کورانه بایدش اجراء
خانمان ها بیاد باید داد

که در آن دوره‌های خیلی پیش
دشمن خلق و نام او ضحاک
جور و آدم‌کشی و خونخواری
در سر اندیشه فقیر نداشت
ظلم و عاجز‌کشی و خودخواهی
مظهر قهر و خودپرستی بود
خون او را بجای می‌میخورد
شده بود از پلیس تأمینات
ویژه بر اهل دانش و فرهنگ
زو مسلط بمردمان شریف
رشوه‌خواری و خودسری آزاد
فقر و غارتگری و بیماری
سایه افکنده بود بر عالم
شد مبدل به قتل و زندان
می‌نمودش ز هر جهت یاری
دشمن کینه توز ایران بود
بود یکسر به نفع بیگانه
ذه آباد و مرتع خوبی
می‌نمود و بنام خود میکرد
که فلان راست سیم و گوهر زر
می‌ربودش ز دست صاحب آن
همه باشند گوش بر فرمان
دارد از بهر خلق جمله ضرر
کرد بی گفتگو و چون و چرا
تا شود کاخهای من آباد

ضحاک پرستی

در ازای تمام این پیداد
فاش میگفت اهل کشور را

جور و آدم‌کشی و زور و فساد
به پرستید ما ستمگر را

بجز از دسته های مفتخوران
مردم دیگر از سیاه و سفید
از مقنی گرفته تا نجار
کفش دوز و چلنگر و خراط
نعلبند فقیر و پالان دوز
بروند و دوند و کار کنند
خلق را نیست گریستن پوشاک
«ما» قرین سعادتیم و سرور
الغرض بود در زمانه او
سر بسر کشوری ب مردم آن
بهر محروم ملتی بالذات
هر چه بود و نبود از چپ و راست

که مرا یند با وفا یاران
با فشار و بزور و باتهدید
بوریا باف و مسگر و فخار
دیبهقان ستم کش و خیاط
باید اندر تمام مدت روز
تا یکی را ز «ما» هزار کند
فاقد کفش و خانه است چه باک
(ذات ما) شاد و (دشمنان) مقهور
آه و ناله بلند از هر سو
از ستم کرده بود چون زندان
هیچ قائل نبود حق حیات
جمله را از برای خود میخواست

سلام عید

آن شنیدم که روزی از ایام
دور او را گرفته دوش بدوش
عده ای دزد و تنبل و جانی
عده ای مفت خورده تا بوده
پشته شاه چون خروسی شد
این یکی گفت گرده ی پرواز
دیگری گفت موش و شیرست
دیگری گفت چون توئی لیلی
این یکی گفت خلق این کشور
لیک زنده همه بنام تواند
دیگری گفت تو خداوندی
هست از لطافت ای شه شاهان
نیست جز زلف یار سیمین بر
خلق اگر از گرسنگی و فشار
با خود این افتخار را برده است
الغرض خلق کشور دارا
محو روی چوماه دلکش تو

صبح عیدی نشست بهر سلام
عده ای آدمی نمای وحوش
آنچنان مردمی که میدانی
چون طفیلی ی معده و روده
گرم بازار چاپلوسی شد
مگس را همان بود شهباز
شهرت حسن تو جهانگیرست
هست مجنون بدر کت خیلی
گرچه باشند جملگی مضطر
از دل و جان همه غلام تواند
نیست با آدمیت پیوندی
کشور ما قرین امن و امان
کس پریشان دل اندرین کشور
جان خود را نموده است نثار
که در عصر طلائیت مرده است
همگی از فقیر و از دارا
مفتخر جمله از پرستش تو

تصویرات احمقانه

کم کمک این عقیده را پیدا
گفتن حق و فکر کردن نیست
من خداوند و خلق بنده همه
تا که «ذات مبارکم» نوشد
هست این مهر و ماه تابنده
تا کنم عیش و مردم آزادی
تا شود جاه و قدرتم افزون

کرده بود از تملق امرا
هیچکس را حق بجز من نیست
من چو چوپان و خلق همچو ربه
آب از چشمه بهر آن جوشد
یا که از سعی و کوشش بنده
حق بمن داده این جهاننداری
خلق باید تمام زار و زبون

که یکی مرد ظالم نادان
با ستمکاری و فشار و به زور
صاحب ملک و مملکت خواند
رسدش هر طرف ز پیش و ز پس
بی نصیبش ز حق خود سازد
کندش با اشاره ای نابود
«مظهر قدرت خدایم من»
«بندگی کردن و پرستش ما»
«ذات ما را» ز جان پرستیدن
با دوصد حيله های کوناگون
وزی جالب سود های کلان
پیش رو آفرین بوی گویند
یاوه های ورا همه تأیید
بند گیرید یا اولی الالباب

بس عجب آید این مرا بجهان
مردی از علم و از شرف مهجور
خویش را برتر از همه داند
در جهان هر چه را که کرده و س
دست در کار ملت اندازد
هر که را خواست یا اراده نمود
گوید آنکه که مقتدایم من
فرض و واجب بود برای شما
واجب است با همه ستم دیدن
زین بتر نیز عده ای ملعون
بی اغفال مردمان عوام
در خفا گرچه دشمن اویند
بنمایند با دو صد تمجید
این حقیقت بودند و نه خواب

قصه مار

خوانده ای باشنیده ای بسیار
داشته مار گرزده ای لانه
میشدندی همیشه مهمانی
همه روزه بقید قرعه و فال
دو نفر را کنند قربانی
کردد آماده بهر آن ماران

ظلم ضحاک و وان حکایت مار
که مرا ورا بروی هر شانه
مارها هم ز مغز انسانی
لاجرم با هزار جور و ملال
بد مقرر به امر آن جانی
تا خوراکی ز مغز آن دو جوان

زان بترکین کشیدن قرعه
بر خلاف ستمکشان اسیر
که به تیر بلا سپر بودند
رعه بر نام اهل ظلم و فساد
مفتخواران پست خون آشام
ظالمانرا کم از توجه او
قرعه فال هرچه بود و نبود
اندران دوره نیز چون حالا
مورد آن بلا و ظلم کثیر
نیز روشندان دانشور
بوده اند اندران بالای عظیم

بی تقلب نبود و بی خدعه
بینوایان و دیهقان فقیر
همه محکوم و در بدر بودند
خود یکی بار هم نمی افتاد
شاد بودند و کامکار تمام
هرگز از سر نمیشدی يك مو
همه بر نام رنجبر ها بود
رنجبر بود و دیهقان فقیر
حامیان صدیق نوع بشر
بادگر مردمان شريك و سهیم

جنون خونخواری

واقفند ارچه مردم دانا
قصه مار بر سر شانه
مردم از بعد آن زمان سیاه
کز برای چه آنهمه کشتار
لاجرم بهر آن جنایت ها
به گمانم که این فسانه سست
غافل از این که بوده خود صدمه بار
بوده از بهر بینوا مردم
بی شک آن ظلم و آن ستمکاری
بر ستم دیده مردم مضطر
خلق را بوده حس بیداری
توده ها را برای این عنوان
که چرا ضد ظلم و جور و ستم
یا چرا گفته اند کان شیاد
مردمان را بجرم بیداری
الغرض ضد آن ستمگستر
پاسخش زجر و بند و زندان بود
یا زروی جفا و حیله ورنك

همه اکنون ز پیر واز برنا
نادرست است و هست افسانه
چون نبودند واقف و آگاه
مینموده است آن جنایت کار
تا نایند علتی پیدا
قصه سازان نموده اند درست
بدتر از مار و كرك آدمخوار
خود زیانش فروتر از كودم
قتل و بیداد و مردم آزادی
داشته علت دیگر در بر
موجد آن جفا و خونخواری
میکشیدند زیر بند گران
قد خود را نموده اند علم
میکند بر خلائق این بیداد
می بریدند سربدان خواری
می نمودی کس اعتراض اگر
سخت آماج تیر بهتان بود
از بی محو او بدون درنك

قرعه را میزدند بر نامش
بود مایل که خلق يك کشور
کو زند با کمال خود خواهی
بود این راه و رسم خونخواری
طبق این امر ضد انسانی
این حقیقت بسی بود روشن
هر کجا توده ما بهوش آیند

زجر آغاز و مرگ فرجامش
همه کردند کشته یا مضطر
تکیه بر مسند شهنشاهی
اندران دوره سال ها جاری
مردمان می شدند قربانی
خاصه بر اهل علم و دانش و فن
مفتخواران به جنب و جوش آیند

یا توانگفت آن سیه دل نیز
بوده از فرط ظلم و بدکاری
هر زمان زیر دست جلادی
زدن دست و پا و کندن حان
آن سیه کار پست سنگین دل
زان سبب آن ستمگر جانی
چون همه جانیان عالمسوز

همچو تیمورلنك یا چنگیز
مبتلا بر جنون خون خواری
بیگناهی ز پا بیفتادی
ویژه محکوم اگر که بود جوان
میشدش کیف و لذتی حاصل
بهر ارضای حس حیوانی
دست بر این ستم زدی هر روز

جنب و جوش

از خلاق بزد این پساداد
کم کم این گفتگوی کشت بلند:
پاسخ حرف حق ما از چیست
از چه از دسترنج ما باید
ما بدو زیم و دیگران بدرند
ما بکاریم و حاصلش دگری
ما چرا ایم از ستم دلخون
ما بصدرنج و خون دل خوردن
این عمارات دلکش زیبا
پس چرا ایم از کهن و مهین
ای بسار و زها بدشت و بکوه
تا در این پهن دشت کاریزی
ما بکشتیم و ما وجین کردیم
پس چرا سهم ما از آن رنج است

شد بلند از همه طرف فریاد
« آخر این ظلم تا کی و تا چند؟
غیر تبعید و زجر و زندان نیست
دیگری عیش و نوش بنماید؟
ما در آریم و دیگران ببرند؟
بر باید ز ما به خیره سری؟
تا خوردد دیگری می کلکون؟
بار بر دوش خویشتن بردن
کرده ایم اندرین جهان بر پا
با چنین مسکن خرابه نشین؟
چان ما آمد از ستم بستوه
حفر گردید و کشت بی ریزی
این زمین را بخون عجین کردیم
بهره مفتخور ولی کنج است؟

باید آخر چرا در این کشور
خوار و محروم و گرسنه مانیم
دیگران لیک بی غم و محنت
همه محصول کار و کوشش ما
صرف عیش و نشاط خود سازند
با تمام تلاش و غمخواری
این سخنهای عده ای دانا
در تمام نواحی کشور
کم کمک آه و ناله و افغان
اعتراضات مردم محروم
همه مردمان با ایمان
کارگرهای شهری و اصناف
دست در دست همدگرددند
حرف کم کم ز کوشش افزون
قد علم گردد از فشار زیاد
راهبر خلق را بسوی ظفر
هفده تن عزیز فرزندش
کشته بود آن ستمگر جبار
قرعه بر نام آخرین فرزند

با همه رنج بیحد و بی مر؟
زار و بیمار و برهنه مانیم؟
بی تحمل نمودن زحمت
به چپاول برند بی پروا
یا به لهو و لعب پردازند
بهره ما چرا بود خواری؟
برموز حقوق خود بینا
سخت در توده ها نمود اثر
شد مبدل به جنبش و عصیان
شد مبدل به جنب و جوش عموم
ده نشینان دشت و کوهستان
همه آماده به رزم و مصاف
در ره سعی و کوشش افتادند
قوه ای گشت باعمل مقرون
رادمردی چو کاوه حداد
بود آن رادمرد آهنگر
نو جوانان پاک و دلبدش
تاخورش سازد از برای دومار
اوفتاد و کشیده شد در بند

چاره جوئی

از قیام و تلاش مردم راد
بسته بودند با دل خونبار
دزد ترسد همیشه این مثل است
گربه دزد از سر تشویش
میرود از کفش توان و قرار
خاصه ضحاک غاصب بد نام
میزد آتش و را بدل این راز
بود زین فکر دائم در جوش
بود در فکر اینکه با ترویر
شاه دشمن نواز ملت سوز

لرزه بر کاخ اغنیا افتاد
چندانهای خویش بهر فرار
چون برد کس بچوب و سنگی دست
مینماید حساب کار خویش
می نهد همچو موش پا بفرار
چون یکی خرس تیر خورده مدام
میگرفت از غضب لب خود گاز
که چسان خلق را کند خاموش
بکند خلق را دوباره اسیر
بود در فکر توطئه شب و روز

ليك ميگردد ملت دانا
 کرده بدسخت زار و فرسوده
 از قیام و صلابت مردم
 تا که روزی برای چاره کار
 «جوی از بهر دفع شر و خطر
 از برای جسدال با مات
 زود باید تمام یاران را
 از قبیل وکیل و میر و وزیر
 هر کجا هر چه دزد و غارتگر
 جمع باید نمود با تعجیل
 این خطر نیست منحصر بشما
 همه داریم چون زبیش و زکم
 چون همه مبتلا به یک دردیم
 همه هستیم چون ز روی قیاس
 ما اگر بخته و اگر خامیم

نقش بر آب نقشه های ورا
 خویش را از تلاش بیهوده
 کرده بد عقل خویشتن را کم
 گفت باوی چنین یکی مکار:
 استمانت ز دزد های دگر
 نیست جایز دقیقه ای غفلت
 همه اعیان و مفتخواران را
 نشودال بزرگ و خان کیسر
 هست اندر سراسر کشور
 داد زان بعد مجلسی تشکیل
 که شریک توایم جمله ما
 اشتراک منافی با هم
 باید البته متفق گردیم
 از سر و از ته یکی کر باس
 همگی سرخوش از یکی جامیم»

مجلس اعیان

گشت ضحاک زین خبر خوشحال
 داد دستور با امید تمام
 کرد آیند جمله خرد و کلان
 گشت تشکیل زانهمه جانی
 مجلسی از همه تبه کاران
 همچو درندگان وحشتناک
 بهر گفتن ز جای خود برجست
 گره بر ابروان زد و بر پشت
 باد اندر کلوی خود انداخت
 گفت با آن ستمگران که هلا
 لازم آمد که بر شما روشن
 گرچه تلخ است بایدش گفتن
 تابانید اینهمه زر و گنج
 وین بساط نشاط شاهانه

از دل و جان نمودش استقبال
 که ستم پیشگان خون آشام
 بهر تشکیل «مجلس اعیان»
 آنچنان مجلسی که میدانی
 دزد و غارتگران و مفتخوران
 صدر مجلس نشست پس ضحاک
 نمره سرداد چون یکی بدمست
 چشمه را در اند و کرد درشت
 خویش را مثل نمره غولی ساخت
 چون شما از منید و من ز شما
 کنم اکنون حقایقی را من
 می به توانمش که بنهفتن
 نروت و مال و دولت بی رنج
 کاخ و باغات و قریه و خانه

بچه علت به چنگ ما افتاد
 علت آن بدون چون و چرا
 چونکه بودند مردمان زین پیش
 حال اما ز بخت بد فرجام
 او فتاده بکار و کوشش سخت
 ای دریغا که پرده پندار
 ملت امروز سر بسر باهوش
 هر طرف خیل «ماجر اجویان»
 همه بایک صدا بروز و به شب
 حق ندانند پیش ما نبود
 فاش گویند نان برای همه
 با چنین وضع و با چنین گفتار
 گر شود خلق پیش از این بیدار
 جمله مارا اگر قیام کنند
 داد از دست ملت بیدار
 من ندانم چه کس باینها داد
 این دهاقین کشور ما را
 به گمانم که اندرین پیکار
 چونکه دانید جملگی کم و بیش
 دائما تازیانه میخوردند
 باز بودند از جهالت و بیسم
 لیک امروز خلق این کشور

سرخوش از می شدیم و خاطر شاد
 بود جهل و نفاق ملت ما
 بیخبر از حقوق و قدرت خویش
 شده بیدار و پخته خفته و خام
 داند از کید ما شده بد بخت
 زده از پیش چشم خود بکنار
 شده و آمده چو بحر بجوش
 مرک بر خصم کارگر گویان
 حق خود را زما کنند طلب
 حق پرستی به کیش ما نبود
 همه چیز جهان برای همه
 ای گروه ستمگران زنهار
 هست در انتظار ما همه دار
 بی چک و چانه قتل عام کنند
 که شده کار ما از آنان زار!
 این سخنهاى منطقی رایاد؟
 چه کس آموخت این سخنها را؟
 هست انگشت «اجنبی» در کار
 مردمی اندر آن زمانه پیش
 زیر زجر و شکنجه می مردند
 همه مانند مردگان تسلیم
 گشته بر عکس کارشان یکسر

کاوه

خاصه زین کاوه مرد آهنگر
 اوست کاین خلق را کند اغوا
 میزند این جسور فتنه فکن
 الحق این مرد بانو غ عجیب
 با وجودیکه ز امر ما بسیار
 باز هم همچو مردم بد مست
 ای عجب اینهمه ستم که براو

باید از حد برون نمود حذر
 همه دم بهر فتنه و غوغا
 آتش انقلاب را دامن
 «توده ها را تمام داده فریب»
 دیده بیداد و جور و ظلم و فشار
 بر نیندازد از سر ما دست
 کرده ایم و نیروی از رو!

آدم من ز ظلم خود بستوه
سخت تر هست قلب این حداد
شرح این ماجرای غم انگیز
خوب دانید بهتر از خود من
من شما را برای این احضار
بهر این کار چاره ای نباید
وقت تنگ است و موقع باریک
ترسم از زانکه انقلاب شود
گرچه دانم که در میان شما
اختلاف است بیحد ، اما حال
چونکه داریم مشترک در پیش
باید اکنون نهید اول کار
بلکه با اتحاد و دوز کلمک

وی ستاده ولی هنوز چو کوه
الحق از کوه آهن و پولاد
داستان عجیب و وحشت خیز
نیست حاجت به بیش ازین گفتن
کرده ام تا کنید چاره کار
صبر از این بیشتر نمی شاید
آسمان امید ما تار یک
کاخ بیداد ما خراب شود
سر تقسیم حاصل یغما
نیست وقت نزاع و جنگ و جدال
دشمنی بی امان و دور اندیش
اختلافات خویش بکنار
محو سازیم توده را یک یک

دیو استعمار

اندران مجسم ستمکاران
صحبت آمد ز هر دوی بمان
از بس گفتگو و بحث زیاد
مردکی بیحیا و سیم پرست
(گرچه بودند جمله حضار
لیک این یک ز دیگران سر بود
هیچ غیر از دلار و لیره و زر
لب چوبی مغز پسته ای بگشود
بگشاید کره فقط زین کار
(راستی آن زمان نبوده دلار
چکنم میرود برون مردم
وانگهی آشنائیم چندان
از تو خواننده سخن پرداز
اندرین جزوه هر کجا که خطا
هست در این نبرد بر ما فرض
بفزائیم بر هزینه جنگ

مفتخواران دون و مکاران
گفتگو شد بسی زاین و ز آن
یکی از آن میان زاهل فساد
داده وجدان خویش را از دست
طالب بیقرار بوند و دلار
دشمن خلق و بنده زر بود
از جهان او نمی شناخت دگر
بعد ضحاک اینچنین فرمود:
دست بیداد دیو استعمار
دیو بوده نه دیو استعمار
از کف مخلص اختیار قلم
ز اصطلاحات خلق آن دوران
انتظاری مرا بود ز نیاز
دیدنی اصلاحش از کرم فرما
که از آنان کنیم اسلحه قرض
کم نمایم لیکن از فرهنگ

داد باید هر آنچه را داریم
باید آورد بیحد و بی مر
بی کمکهای دیر استعمار
جنگ با ملتی که شد بیدار
بی کمکهای دشمنان بشر
بهر سرکوب کردن احرار

تا که در دست اسلحه آریم
تانه و طیاره، گاز اشک آور
میشود کار ما بسختی زار
آورد مرگ و انهدام بیاد
دارد از بهر ما جدال خطر
باید البته ساخت با اشرار

مستشاران

از پی قتل مردمان «عوام»
مستشاران سرکش خونخوار
مستشاران اختناق و فساد
مستشاران پیشرف پرور
مستشاران فقر و بیکاری
مستشاران که میتوانند کرد
داد باید زمام این خانه
بسکه از خلق دردلم کین است
«گر که بیگانه مستقر گردد
ویژه بیگانه ای که باز روزور
دارد از این گذشته دریغما
بهتر از اینهمه که خربول است
زانکه زین افسران ماتوان
ترسم این افسران تازه جوان
روز کشتار و غارت ملت
نفع ما را زدست بگذارند
نمایند حکم ما اجراء
برگزینند برزگرها را
نگذارند بهر ما ارزش
بر همه افسران بود روشن
آنکه افتد در آئینان از پا
خاصه آن افسری که روشن بین
نیز سرباز پاک آزاده

باید آورد مستشار نظام
خواند باید ز ما وراء بحار
حق کش و حامیان استبداد
متخصص بقتل عام بشر
اوستادان غدر و مکاری
مشتی را دچار فتنه و درد
در کف مستشار بیگانه
از دین ملک رای من اینست:
به که پیروز رنجبر گردد
غرقه در خون نموده خاور دور
اشترک منافی با ما
زورمند و مهیب چون غول است
داشت در روز جنگ اطمینان
بای بند شرافت و وجدان
سست کردند وسخت بی همت
جانب خلق را نگه دارند
مشت ما را کنند یکسر و
پیشه ورها و رنجبرها را
بذایند با عدو سازش
جنگ را گزینیم ما دامن
او و دهقان بود نه ما و شما
باشد و واقف از علوم نوین
بود دهقان و کارگر زاده

نکشد از برای خاطر ما
او نخواهد برای ما دیگر
خوب داند ز روی حق و یقین
داند از بهر آن شود کشته
تا شود اجنبی و بیگانه
هست با زور او که ما اینسان
میستایم از همه کس باج
الغرض فهم دارد و داند
گر شود کشته یا کند کشتار
خراب داند خلاصه هر چه که هست

رفقای ستم کش خود را
بکند جان فدا و سینه سپر
دزدی ما از او شده تأمین
زار با خون خویش آغشته
حاکم و مستقر در این خانه
راحت و سهل و ساده و آسان
مینمائیم کشوری تاراج
دست ما را ندیده میخواند
سودش از ما بود در آخر کار
نیست چیزی بغیر آلت دست

بکش ، حاشا نما

دیگری بعد آن سخن پرداز
« از پی محو این گروه جسور
هر چه ما میکشیم میکوشند
هم ز راه دلیل و بحث و بیان
چونکه دانا و سخت دیدارند
بهترین ره برای حمله و جنگ
راه مکر است و حیل و تزویر
جست می یابد اندرین پیکار
پاک باید بزیر وجدان زد
هست این پند پیر اهریمن
تا مگر گیرد این چراغ فروغ
جای فضل و کنال و معلومات
اندران جلسه گفتگوها شد
کشت بر نامه های شان زان پس

کرد اینسان سخنوری آغاز:
نیست کافی فشار و حمله و زور
از زمین مثل آب میجوشند
توانشد حریف بر آنان
منطقی محکم و قوی دارند
با چنین مردمان با فرهنگ
این فقط هست آخرین تدبیر
استعانت ز مردم مکار
دست برافترا و بهتان زد
بکش حاشا نما و تهمت زن
گفت بایست ناسزا و دروغ
داد باید رواج موهومات
محشر خر دو باره بر پا شد
طبق گفتار آن دو تن ناکس

وحشت و ترور

زان سپس ارتجاع چون سگ هار
کشت وارد در آن زمان زفرنگ
مستشار بهاره کاری و شخم

شد بطرز جدید وارد کار
مستشار از همه رقم همه رنگ
مستشار الاغ و جوجه و تخم

مستشاران فن خونخواری
مستشاران حصبه و تیغوس
مستشاران فن جنگ وجدال
ملت ما گلوله باران شد
احمقان زنده گی ما بردند
(گرچه آن دوره مستشار نبود
چکنم این ددان جنگ افروز
از خرابی و توپ و خمپاره
مانده است ایرفیک خواننده
الغرض بر علیه آزادی
حمله بر ضد علم شد آغاز
دستگاه فساد و استبداد
تهمت واقفرا و ظلم و فشار
دسته های شرور و چاقو کش
شده به امروز بر کل و وکیل
تا نمایند خلق را خسته
تبغ بر کف گرفت زنگی مست
شده سیه کاری و جفا آزاد
دولت خود فروش احمق گول
صرف چاقو کشان کشور بود
موزیانه به شیوه ابلیس
کشت آغاز از یمن و یسار
سر برون کرده هر طرف از در
در مدارس بجای علم و وفاق
جهل بر ضد دانش و فرهنگ
فضل با جهل چون مقابل شد
هر کجا بود اهل دانش و فضل
هر کجا بود مرد دانشور
یا بجرم درستی از بیداد
هر که میگفت گر فلان بابا

متخصص به نشر بیماری
عده ای دزد گرفته جاسوس
رهنمایان بندوبست و قتال
هر چه هم شد زمستشاران شد
مشتی احمق ترا از خود آوردند
توپ و طیاره ای بکار نبود
بس نمایند گفتگو هر روز
مستشاران جنگ و طیاره
فقط این ها بخاطر بنده)
کشت جاری رسوم شدادی
باب جهل و در ریا شد باز
ضد آزادگان بکار افتاد
همه جا کشت رایج بازار
جوجه فاشیستهای احمق لش
در نواحی مملکت تشکیل
سک رها کشت و سنک شد بسته
رخت آدامش از جهان بر بست
هنر و مردمی به بند افتاد
مالیات آنچه مینمود وصول
ملت اما ز فقر مضطر بود
هر طرف شد کشاده دست پلیس
حمله از نو به مردم بیدار
هر کجا بود دزد و غارتگر
جزء بر نامه کشت جهل و نفاق
قد علم کرد بهر حمله و جنگ
جنگ در بین حق و باطل شد
رنجه شد از جفای عده رذل
کشت تبعید یکسر از کشور
کشته گردید یا به بند افتاد
هستی ما چرا کند یغما

هدف فحش و تیر بهتان بود
بدتر از اینچه که بیش از پیش
گفتی از کس که باز ییگانه
داده میشد به اوز گمراهی

پاسخش زجر و بند و زندان بود
میشد افکار مردمان تفتیش
خود چه میخواستند اندرین خانه
نسبت شوم اجنبی خواهی

سك چوپای کسی بگیرد کاز
این ددان نیز همچو سك بمثل
خود وطن را بخصم بفروشد

میکشد زوزه سر دهد آواز
موزیانه همی کنند عمل
بس چوسك های هار بخروشد

گذشته بشر ستمکشیده

گفت باید ولیك در اینجا
ظلم و بیداد عده ای سفاك
قرنها در سراسر دنیا
طی اعصار و قرن های مدید
دیده درزندگی خویش بشر
دیده بیداد و قتل و غارتها
دیده از خان و مالك و ارباب
دیده بسیار در حضور پدر
ای بسا چشمهای مردم زار
از زنان ای بسا که پستانها
ای بسا يك ستم گر جانی
زد شهری و خلق آن آتش
تا تماشا کند چسان ویران
هست تاریخ آدمی مشحون
دوره بردگی انسانها
که بشر نیز چون طیور و وحوش
در یکی دوره نیز این انسان
همچو بیل و كلنك واره چوب
فاش میگفت صاحب برده
اره و تیشه گر که ابزارند

می نبوده است اندرین دنیا
منحصر بر زمانه ضحاک
محشری بوده از ستم بر پا
نوع انسان چه ظلمها که ندید
ظلم و بیداد بیحد و بی مر
دیده کشتار ها ، اسارتها
ظلمهایی برون ز حد و حساب
که شده سر جدا از جسم پسر
کنده میشد به امر يك جنار
شد بریده ز جهل و عدوانها
بهر ارضای حس حیوانی
تا ز دیدار آن شود دلخوش
میشود شهر ز آتش سوزان
از جنایات و ظلم گوناگون
دیده بسیار این کهن دنیا
میشده قرنهای خرید و فروش
قدر او بود کمتر از حیوان
میشد ابزار کارها محسوب
نظر زشت خویش بی پرده :
بهر انجام دادن کارند

ناو و خر نیز هر دو چون ابزار
آدمی نیز مثل ابزار است
گر زار باب کاو و خر هم میرد
لیک از فرط کار جانفرسا
همه روزه بهر کنار هزار
خاصه دیده است خلق این کشور
رنجها دیده است طی قرون
جورو بیداد وعده ضحاک
گشته آغشته بارها در خون
ای بسا شهرها در این کشور
مردمش ظلم و جورها دیدند
دیده جنگ و بلا و خونریزی
کرده ویران سرا سرا این کشور

بهر کارند منتها جاندار
لیک این يك فقط زباند اراست
غصه گاهی برایشان میخورد
گر تلف میشدند انسانها
می نبوده تأسفی در کار
از همه ظلم و جور افزون تر
از خوانین مالک ملعون
زیر و رو کرده بارها این خاک
از جهانخوارگان وحشی دود
که بفرمان يك ستمگر
از جفا قتل عام گردیدند
از ستم پیشگان چنگیزی
جور ضحاک و ظالم اسکندر

آینده امید بخش

دیده از حد فزون بلا و خطر
تا اساس جفا و ظلم و ستم
تا توانسته نیمی از دنیا
تا که نیمی ز کاخ ظلم جهان
بعد از این نیز نیمه دیگر
این تلاشی که خصم جنگ افروز
قصدش اینست زین بلا و فتن
میل دارد که رسم قزاقی
لیک خوشدار دل رفیق شفیق
چونکه آینده از برای من
کز گریبان خلق خواه نخواه
صحبث از مار دوش اهریمن
شد چو صبر و تحمل مجنون
نیست جایزد گر سخن زین بیش

تا بدینجا رسیده است بشر
زده در نیمی از جهان برهم
برهاند ز قید فقر و بلا
کرده با سعی خویشتن ویران
برهاند ز چنگ جنگ و خطر
میکنند در جهان ما امروز
که بماند بجار سوم کهن
باز ماند در این جهان باقی
حاصل او را نمیشود توفیق
هست مانند آینده روشن
میشود دست ظالمین کوتاه
بوده اینجا کشیده گشت سخن
اختیار سخن ز کف بیرون
باز کردم باصل مطلب خویش

حمله تبلیغ

سوی دیگر برای آنکه بشر
مانده بودند یا که تا آنروز
اندر آن حال مانده نتوانند
زیر بار بلا و ظلم و ستم
تا که از سعی و کوشش اشرار
نمایند مردمان عوام
طبق دستور «مجلس اعیان»
باز گردید جبهه دیگر
لیک اینجا بجای توپ و تفنگ
یعنی امروز مؤبدان و مشان
شده سراسر شروع در کشور
منع میگشت توده از تحقیق
داده میشد بمردمان تعلیم
در معابد بنام مذهب و دین
«اینکه بینید ملتی یکسر
عده ای هم ز راه شیادی
باشد البته حکمتی در کار
اینکه بر تو رسد هزار گزند
کریکی شده عزیز و دیگر خوار
از ازل سر نوشت خلق زمین
روی هر لقمه ای نوشته عیان
شرح حال همه ز روی یقین
رزق مردم ز شاه تادرویش
بر شما این جفا و ظلم و ستم
منشأش هست چون قضا و قدر
هیچکس را گنه در این ره نیست
غیر تسلیم چاره ای دیگر
اگر اطفال بی گناه شما
عمری را آنکه خون دل خورند

نشود ز آنچه هست بینا تر
مردمانی بقید جهل هنوز
خویشتر را ز جهل برهانند
بر نیارند تا که مسردم دم
نشود خفته ای ز نو بیدار
بهر دفع جفا و ظلم قیام
غیر از آن «جبهه ای» که گشته بیان
از فرومایگان افسون گر
اسلحه بود حيله و نیرنگ
نیز گشتند وارد میدان
هو و تکفیر خلق و جعل خبر
میشد اما ز احقان تشویق
روش بردگی، ره تسلیم
بود گفتارشان بخلق چنین:
زار و بیچاره است و خون بجگر
غرقه در بحر عسرت و شادی
که نباشی تو واقف از اسرار
باشد از آسمان و چرخ بلند
هست از آسمان کج رفتار
گشته معلوم و روشن و تعیین
کین بود قسمت فلان و فلان
از ازل ثبت گشته روی جبین
نشود با تلاشها کم و بیش
که رود در جهان زبیش و ز کم
نبود در تلاش خلق اثر
راز بدبختی تو با دگریست
نبود از برای نوع بشر
زار مردند بی دوا و غذا
از فشار و کرسنگی مردند

گر که هستند مضطرب و مظلوم
می نباید که غصه و غم خورد
آنکه در این جهان شود محروم
این جهان گرچه مال ما باشد
این جهان موقتی از ماست
هست ضحاک سایه یزدان
شده از جانب خدای مبین
سرکشی ز امر آن ستمگستر
او نباشد اگر بطور یقین
گر نباشد بنام او شاهسی
هر چه وی میکند بود زیبا
زین جلالت آب بر ملت
که نباشند مردم نادان

از همه نعمت جهان محروم
چونکه دانیم می بیاید مرد !
قدر او آنجهان شود معلوم !
آنجهان لیک از شما باشد !
تا ابد زیر خاک مال شماست !
مظهر قدرت خدای جهان !
او خداوند گارروی زمین !
هر کسی گر کند بود کافر !
میخورد بر هم آسمان و زمین !
میزند گاو شاخ بر ماهی !
گر همه هست ظلم و جور و جفا !
دارد این ظلمها یکی علت
واقف از کنه کار و علت آن

لیکن این مهملات هم دیگر
چونکه باشد مثل رخ خورشید
بود روشن بخلق موی بمو
شده بودند مردمان آگاه
ریشه این فساد و ظلم ستم

بی اثر بود وفائده یکسر
نتوان با کسل و لجن پوشید
این ستم را که میکند براو
از که دارند روزگار سیاه
میخورد آب از کجا هر دم

مبارزه مخفی

الفرض ضد مردم بیدار
کار بیداد آن ستم پیشه
جنگ ضحاک و مردم ایران
دسته های بزرگ پنهانی
از جوانان پیشتاز و رشید
مردمی کز فشار و ظلم و تعب
با وجودیکه صدهزار خطر
روز و شب با علاقه بسیار
این شعاری که بود چون چکش
داده میشد ز روی بیباکی

مردم ضد ظلم و استعمار
چون برونشد ز حد اندیشه
پس در آمد بصورت پنهان
آنچنانکه تو خوب میدانی
گشت اندر تمام ملک پدید
آمده بود جانشان بر لب
داشت از بهر جلگی در بر
مینمودند خلق را بیدار
بر سر خائنین آدمکش
«مرك بر تخت و تاج ضحاکي»

جمله را بود این سخن عنوان
از هجوم و خیانت اشرار
میشد از ظاهرا سکوت پدید
باهمه ظلم و زور و جور و جفا
هیچ ضعفی و سستی و حرمان
آمده بود خلق از این آزار
با چنین شرط کاوه حداد
وجه خویش سعی و همت کرد
ضد آن پیشوای اهل ستم
تا کند ملتی زغم آزاد
نارضاای مردم مضطر
کرد با سعی و کار روزافزون

داد باید باین ستم پایان
گاه در کار نهضت احرار
متوقف ولی نمی گردید
بر ستم دیده مردم بینا
ره نمی یافت در دل آنان
همچو پولاد آبدیده بیار
که دراو بود بیحد استعداد
خود بحق رهنمای نهضت کرد
قد مردانگی نمود علم
سخت و محکم بر آه خلق افتاد
آتشی بود زیر خاکستر
آتش از زیر خاکها بیرون

پند کاوه

کاوه بر مردمان رسته زبند
تا که از پشت دشمن بد سر
نادرستان تنبل و ترسو
که ز راه ریا گرفته مقام
جمله را بی شفقت و تشویش
تا توان کار خصم دون را ساخت
جلوه باید نداد دشمن دون
باید از بهر ما شود روشن
پرده از روی دشمنان پلید
عملیات زشت آنها را
تا که کردند با همه اغوا
شرط دیگر برای پیروزی
ضامن فتح ما در این پیکار
بی شک از اتحاد ما دشمن
میشود زان سبب بحیله و رنك
میگریزد ز مردم آگاه
هست زین روی خائف و ترسان

یاد میداد دائماً این پند
نزد ناگهان با خنجر
نارقیقان نیمه راه و دو رو
در صف توده های نیکو نام
را ند باید نخست از صف خویش
باید او را چنانکه هست شناخت
کمتر از آنچه هست یا که فزون
نقطه ضعف و قدرت دشمن
زود باید بدون وقفه درید
باید افشا نمود در هر جا
پیش خلق نجیب ما رسوا
اتحاد است و دانش اندوزی
اتحاد است و دیده بیدار
خرد گردد اگر بود آهن
مانع از نشر دانش و فرهنگ
همچو غولی ز نام بسم الله
دائم از اتحاد ما اینسان

سعی دارد از اینجهت مردم هدفش این بود زروی شقاق ما بیاید زروی عقل و حساب هیچگاهی زخضم خودتشویش چونکه او متکی به بیگانه نسبت او بما در این پیکار پشتیبانی همی کنند زما ما در این رزم سخت بادشمن غیر زنجیر ها و بند گران تا بگیرند با فسون و جفا اندرین رزم بی کم و بی کاست باید از سعی ما و کوشش ما دست این غاصب بدخودخواه باید این ملک ما شود آباد باید افتد زمام کار وطن باید از سعی ما رود برباد در ختام کلام من بایست با تمنی و خواهش و زاری دشمن خودپرست موذی پست پاسخ این ددان بد بر کردار چاره مار و گرگ درنده تا شود خانه ستم ویران همگی جامه عمل پوشید ضد این خائنین بد اندیش زین بیان دلیل و منطق نفز شد از این گفته های پر مضمون

که زند اتحاد ما بر هم افکند در میان خلق اتفاق نقشه هایش کنیم نقش بر آب ره نباید دهیم در دل خویش باشد و ما بخویش مردانه هست چون نسبت یکی بهزار همه باک مردم دنیا در نبرد عظیم دیو شکن می نداریم چیز دیگر هان این ستم پیشگان دون از ما فتح باماست چونکه حق باماست از تلاش و نبرد جنبش ما گردد از دامن وطن کوتاه ملت از قیدرنج و غم آزاد در کف خلق هوشیار وطن هستی حامیان استبداد نیز این پند آخرین دانست عجز و اظهار و لابه و خواری بر نمیدارد از سرما دست هست تیغ و طناب و چوبه دار چوب و سنگ است و تیغ برنده انقلاب است آخرین درمان در ره آرزوی خود کوشید ای گروه ستمکشیده به پیش! شد کشاده ز خلق دیده و مغز کوشش و سعی توده ها افزون

نتیجه محکوس

نیز غارتگران دران پیکار بر نبرد و تلاش خود توده آن ددان نیز بر جنایت خویش

می نبودند یکدمی پیکار مینمود آنچه را که افزوده می افزودند هر چه بیش از پیش

درزد و خورد و جنگ با مردم
زانکه غافل بدند خونخواری
توده ها را نمیکند مأبوس
مینماید شکنجه و آزار
آورد اینهمه جفا و فشار
زین عمل بود غافل آن نادان
میکند زین تلاش بیهوده
جنگ او با خلائق ایران

کرده بودند عقل خود را کم
ظلم و پیداد و مردم آزاری
میدهد بل نتیجه معکوس
بیشتر خلق خفته را بیدار
نفرت خلق و انضجار بیار
«باز کار دزد و کند طوفان»
خویشان را زبون و فرسوده
هست چون مشتی بر سر سندان

دیده را کی توان ندیده گرفت

کس چو از روی تجربه فهمید
توانند با فشار و به زور
آنکه فهمیده شد دگر نتوان
دیده را کی توان ندیده گرفت
آنکه دانست ظالمی معلوم
با هزاران جفای کوناگون
حس بد بینسی و را از دل
آنکه از خواب چهل شد بیدار
کس نیارد و باره خوابش کرد
بود از خصم سعی بیهوده

یا که با چشم خویش چیزی دید
فهم او را کنند از وی دور
فهم او را گرفت با بهتان
حرف نشنیده ناشنیده گرفت
کرده او را زحق خود محروم
دل او را نموده غرقه بخون
توان کرد با ستم زایل
گشت از پرتو خرد هشیار
جاهل و گول خور حسا بش کرد
در پی انحراف این توده

گر که نادان بی سرو پای
مست و دیوانه وار با چاقو
که بگو شوره زار ما گلشن
نکنی قول من اگر تصدیق
میکند آن حکیم اگر باور
میتوان توده را در این زد و خورد
یا با ایجاد وحشت و تشویش

سر راه حکیم دانائی
گیرد و گوید این چنین با او
روز تارک و شب بود روشن
میزنم میکشم ترا زندیق
که بود شب ز روز روشنتر
از ره حق خویش بیرون برد
منحرف کرد از عقیده خویش

تهدید و وعید

دید ضحاک هر چه را که کند
رخوتی با هم فشار زیاد

هیچ در توده ها اثر نکند
در دل مردمان نمی افتاد

گفت دانم که موجد این شر
چاره ای نیست غیر از اینکه فریب
دادش از روی فکرتیره و خام
« آخر ای مرد غافل خود سر
رنج دیدند و خون دل خوردند
بتوجه گر که خانه دهقان
باشد این مرتشی و آن راشی
گر زیاری مردمان باری
بخشمت منصب و کلاه و کمر
ورنه بایک اشاره ای از ما

هست این کاوه مرد آهنگر
داد او را بوعده و تحییب
محرمانه چنین یکی پیغام :
بتوجه مردمان این کشور
یا ز فرط کرسنگی مردند ؟
شد زبیداد مالکی ویران ؟
توبرو باش فکر عیاشی ؟
زین سپس دست خویش برداری
هرچه خواهی مدال نقره و زر
هستی تو رود بیاد فنا »

ملت است اینکه آمده بستوه

کاوه راد این سخن چو شنید
بانگ برزد سپس بقاصد او
هست گفتار تو همه یاوه
دیگری قد خود علم سازد
ملت است اینکه آمده بستوه
ملت است اینکه آمده در جوش
این نه من خلق ما بود انسان
این قیام عظیم و نهضت عام
اختیارش بدست ملت ماست
حکم و فرمان خاق و تاربخ است
گویمت نیز با دل روشن
در دلم نیست بیبی از تهدید
من نه آنم که کردم تسلیم
جز رهائی ی مردم مضطر
اندرین ره بنزد مرد دلیر

سخت چون شیر شیرزه ای غریب
رو بارباب خویشان برکو
گرفنا گردد از جهان کاوه
بیخ بیداد را بر اندازد
بسته صف ضد تو بفرو شکوه
همچو ریای پرز جوش و خروش
کرده بر ضد ظلم تو طغیان
ضد نارتگران خون آشام
از من این انتظار تو بیجاست
که بیفتد به کاخ ظلم شکست
اندکی از حساب خویش سخن
سست هرگز نمیشوم زوعید
سر فرو آورم بمنصب و سیم
نبود در سرای هوای دگر
سروجان نیست جز متاع حقیر

تلاش مذبح حانه

چون بدانست بینوا ضحاک
چون غریقی بحال زار و تباه

محکم ایستاده است کاوه پاک
که شود ملتجی به بره کاه

بهر حفظ بساط خود کامی
خویشتن را بهر دری میزد
میگرفت او چو ابلهی مضطر
امتحان کرده را زنو از جهل
بار دیگر هر آنچه غارتگر
یعنی آنان که خویش را بخیال
پس بدانصورتیکه خود میخواست
کرد با آن گروه شعبده باز
«گرچه دانم که جمله نادانید
این بساط خوشی و جاه و جلال
که فراهم شده است بهر شما
این منم با هزار خونخواری
بود از لطف من که دست شما
حال مارا سر بر و تاج و کمر
تا ز خواب جهالت و غفلت
رفته بختم بخواب خرگوشی
حال میخواهم از شما ز صواب
هیچ تا حال سر زده از ما
کردم ام من بکس ستم تا حال؟
رنجه کردیده هیچکس از من؟
کرده ام من ستمگری، هرگز
کاوه دانید میکند غوغا
- پس چو خلق تمام کشور ما
- که شهنشاه عادلست هستم
بنمودند آن سند ز ریا

سخت از روی غفلت و خامی
هر چه میگفت هر کسی میکرد
عمل زشت قبل خود از سر
خواست تا امتحان کند نا اهل
بد طلب کرد، از همه کشور
میشردند از گروه «رجال»
در دل کاخ مجلسی آراست
صحبث خویش را چنین آغاز:
قدر ما را ولیک میدانید
قدرت خود سری و مال و منال
باشد از پرتو تلافی ما
کرده ام از شما نگهداری
باز باشد بفارت و یغما
اوقتاده است در میان خطر
شده بیدار توده ملت
کار من گشته خون دل نوشی
که بدین پرشتم دهید جواب
عملی بر خلاف حق، اصلاً؟
- نی ز تو این تصویرست مجال!
- هر که گوید، ترا بود دشمن!
ظلم و بیداد و خود سری، هرگز،
همه گفتند می کند بیجا
نمائید این سند امضاء
شاه با جود و عاقلی هستم
همه ناخوانده يك بيك امضاء

فمنه جوئی کجا و حق جوئی

بود از عدل شه سخن بمیان
گفت کر اذن میدهی خواهد
- این حجاب از میان بردارید

که درآمد ز دریکی دربان
کاوه «فیض از حضور تو یابد»
زود اورا به پیش من آرید

در کاخ عدالت من باز
 «کاخهای مجللی که مراست
 کاوه چون یافته ز بیباکی
 گفت با عزم آهنین با وی
 شده ای شاه، کشور ایران
 نیست کس در دیار ما اکنون
 من یکی هستم از هزاران فرد
 بس نبود آنهمه جوانانم
 که بکشتی تو جمله را بستم
 داشت ضحاک گرچه زو و وحشت
 فرخ این آخرین ترا فرزند
 گرچه از روی حق پرستی و داد
 لیکن از ترك فتنه و اغوا
 میکشایم زدست او من بند
 نیز باشد مرا یکی طومار
 چون علی رغم «دشمن میهن»
 داد و انصاف و معدلت خواهی
 شرح داده شده در او که چنان
 همه خلق از صغیر و کبیر
 مالکین بزرگ این کشور
 سفرای بزرگ و استانداری
 کرده اندش همه پس از تحقیق
 خواهی از تو اگر شویم رضا
 خادمی آن سند بخاطر شاد
 خواننده ناخوانده اش زهم بدرید
 گفت باوی که یاوه میگوئی
 فتنه جوینده و خیره سر آنها
 این ستم پیشگان و مفتخوران
 یعنی این ناکسان بداندیش
 نام ملت بروی دزدان چیست

هست دائم بروی اهل نیاز؟
 متعلق همه بملت ماست «
 اندران بسارگاه ضحاکسی
 آخر این ظلم و این ستم تا کی
 همه از ظلم و جور تو ویران
 که نباشد ز ظلم تو دلخون
 که جنای توام بجان آورد
 نور چشمان و میوه جانم
 بکشی خواهی این یکی راهم
 پاسخ داد لیکن از نخوت
 که مرا هست حالیا در بند
 قرعه نو بنام او ! افتاد
 بنائسی و بگذری از ما
 بر تومی بخشم این یکی فرزند
 که گرامی است چون در شهوار
 شرح داده شد در او از من
 کرم وجود و آسمان جاهی
 کرده ام من ببردان احسان
 خان و خانزاده و وکیل و وزیر
 همه فرماندهان و سر لشکر
 خاصه تجار زبده بازار
 ذیل آنرا از جان و دل تصدیق
 زیر آنرا تو هم نما امضاء
 بهر امضاء بدست او چون داد
 پس لگد کوب کردش و خندید
 فتنه جوئی کجا و حق جوئی
 که نمودند این سند امضاء
 دشمن بی امان رنجبران
 نام انسان نهاده بر سر خویش
 این عمل نیز نوعی از دزدی است

ملت ما کجا و این اشرار
ای سیه کار دون اهریمن
جان مکن رز عبت چون نامردان
داوری بین این تو و بنده
این بگفت و برونش دزد درگاه
رفت و درباریان خون آشام
همه انگشت بر دهن حیران
همه افسرده دل همه دلگیر
این شهامت نبودشان بار

آنکه عمری به تنگ و پستی زیست
آنکه عمری دم از خیانت زد
کی کند درک مردمانی هم
پی حفظ حقوق خلق جهان

چونکه دیدند شاه را غمگین
پی تسکین درد او با هم
گفتش از آن میان یکی شباد
ای تو بالا ترین پادشهان
چون تو شاه کبیر عالمگیر
تا کند مهر پر تو افشانی
دیگری گفت «کاوه مجنون است»
کاوه ات گر که خواند خائن پست
باید این مرد را به نیزه و مش
بایدش زیر چکمه و باطوم
تادگر کس چنین جسارت سخت
گرچه آنجا زعه ای بیشرم
همه خلق متفرج بودند

نوشدارو کجا و کژدم و مار
نیز بشنو تو حرف آخر من
می شود خلق فاتح میدان
هست با روز گار آینده
رو بملت نمود پشت پشاه
خلق را جمله دشمنان بنام
همه مبهوت آن دل و ایمان
همه سرهای خود فکنده بزیر
از یکی راد مرد آهنگر

او چه داند که راد مردی چیست
قدم اندر ره جنایت زد
از درستی زنند و رادی دم
راد مردانه بگذرند زجان

دل او گشته پر ز وحشت و کین
همه کردند پشت خود را خم
«ای سروجان من فدای تو باد
وی بنام تو زنده خلق جهان
می ندارد بیاد عالم پیر
اندرین ملک جاودان مانی»
دل من از جسارتش خون است
«ما همه بنده ایم و شاه برست»
در حضور جنا بعالی کشت ؟
نرم سازند مثل پنبه و موم
نکند در حضور صاحب تخت
بود بازار چالو سی گرم
نفرت و خشم خویش بنمودند

گر کشند پسر مشو تسلیم

بر پسر داد این چنین پیغام

کاوه آن راد مرد نیکو نام

گفته ضحاک با من از بیداد
دست باید زتوده ها شوئی
گرچه تکرار آن نبی شاید
خلق رایا که زندگانی تو
وعده ها داده بر من این جانی
زین مواعید احقانه پسر
از جفاکاریش اگر ملت
نشدم در ستم گرش همدوش
گرچه مرگ تو ای یگانه پسر
پیش من لیاک به بوده به یقین
ارزش انقدر ها ندارد جان
بیند از ظالمی بخلاق ستم
چون بیاید که عاقبت مردن
غم مغرور درد دل مده ره بیم
کس چو بیند که یکنفر مظلوم
گر که خاموش ماند این جرم است
زانکه از خونت ای یگانه من
گریکی قطره بر زمین ریزد
شود او از شهامت و رادی
سخت چون کوه محکم الوند
نیست شایسته مرد را کردن
باید از عجز و لابه لب خاموش
در بر دشمنان شوم شریر
چون که از مرگ ناله و افغان
میکشد خصم چون ترا دانی
میکشد چون ترا قوی دشمن
عشق بر توده ها و نیت پاک
این سه چون سنگری است پولادین
ناپذیرد روان آنکه شکست
چیست غیر از اهانت و بهتان

پسرت خواهی ارشود آزاد
ره و رسم ستمگران پوئی
غرض این ناستوده میخواهد
برگزینم یکی من از این دو
که دهم بر تو منصب خانی
خواهد این نانجیب افسونگر
دیدم افتاده در غم و ذلت
لب فرو بندم و شوم خاموش
کندم سخت زار و خون بجگر
مرگ زین زندگانی ننگین
کز برای حفاظتش انسان
ترسد از مرگ و بر نیاردم
چیست این ترس و بار غم بردن
گر کشند پسر مشو تسلیم
دارد از ظلم میشود معدوم
بلکه خود هم شریک آن ظلم است
وی چراغ امید خانه من
دادم مردی بجای آن خیزد
همچو تو جان نثار آزادی
رو برو شو بمرگ ای فرزند
کج نماید برابر دشمن
مرد گردد بمرگ هم آغوش
نکند عجز و لابه مرد دلیر
دشمن پست را کند شادان
باش مردانه تا که بتوانی
با شهامت روا بود مردن
دل چون کوه محکم و بیباک
بهر رزمندگان راه نوین
بهره او مگر زدشمن پست
رنج و تبعید و گوشه زندان

گومت نیز از خردمندی
گر زبند گران رها کردی
نکند در وجود من تأثیر
رزم بر ضد این ستمگستر
عاقبت از وجود این ناپاک
این مرا بد عقیده ثابت

با همه عشق و مهر فرزندی
تا ابد یا زمن جدا کردی
ندهد در اراده ام تغییر
میدهم من ادامه تا آخر
پاک سازیم صفحه این خاک
تاچه گومی تو اندرین بابت

ای پدر ای نیکوترین انسان

فرخ آن پور پاک آهنگر
گر برای من است زان اکبر
میکند این سیه دل بدبخت
که مگر از برای خاطر من
زین گرفتار خوی حیوانی
ای پدر شهره در نکوکاری
گفته بودی برابر دشمن
کار من عجز و لایه کردن نیست
دل شیران اگر بود آهن
خشم را من ز قلب محکم خویش
پسرت را شکنجه و زندان
کفر باشد به پیش من باری
من از این راز نیستم غافل
یگناه و پناه و بسی علت
همچو مردان کوی جانبازی
یا در این راه افتخار آمیز
هنده تن مرا مگر که شهید
(ای پدر ای نیکوترین انسان)
مفتخر هستم ار که از رادی
تا رهد خلق زینمه خواری
چه غم از هتسیم رود برباد

اینچنین بود پاسخش پدر
هیچ رحم و شفقتی میپذیر
اندرین راه اشتباهی سخت
بگذری از تمام خلق وطن
پیخبر از مقام انسانی
چه توقع تو غیر از این داری
بندم از عجز و آه و ناله دهن
ترسم از مرگ و کشته گشتن نیست
آب گردد ز پایداری من
خواهم افکنم در غم و تشویش
مست هرگز نمیکنم ایمان
در بر خصم ناله و زاری
که هزاران جوان دریا دل
در ره رستگاری ملت
کشته گشتند با سر افرازی
مرد و مردانه ای بزرگ عزیز
نشندند آن برادران رشید
سرخ تر نیست خون من ز آنان
کشته کردم براه آزادی
هست مستلزم فداکاری
که شود ملتی ز غم آزاد

غم فشرده گلوی ملت ما

گفته بودی که غم مخور غم چیست

ندهم من بخوشتن ره غم

گر غمی هست در دلم اینست

کاندرین کشور پریشان حال

نیست اصلا خبر ز آزادی

غم فشرده گلوی ملت ما

من چگویم زدست مالک و خان

زار و بیچاره مردم صده

آن ز حسرت بدل و راصداغ

آن بصد رنج و آه و درد قرین

آن از این گشته زار و خونین دل

اندرین ملک آنچه دهقانت

ای بسا کودکان خون بجگر

از فشار گرسنگی به تعب

لیکن از مادران نشان پاسخ

ای بسا مردمی که درماندند

ای دریغا که اندرین کشور

که خورند از گرسنگی همه جا

اندرین سر زمین عاجز کش

زندگی در محیط تنک آلود

زندگی بی مبارزه تنک است

آنکه دارد نشانی از انسان

چون به بیند که عده ای بفسون

تواند که عاطل و باطل

ای سروجان صدچومن قربان

ای پدر با قوای کوبنده

غم خوری کار مرد عاقل نیست

هرچه بر من رود جفا و ستم

که خورد آنهم از من و تو شکست

مانده نامی فقط ز استقلال

نیست باقی اثر ز آبادی

شاد و خرم عدو ز ذلت ما

چه ستمها که می کشد دهقان

گشته تا مالکی شده فربه

این کشد باده در ایاغ بیاغ

این در آغوش یار ماه جبین

عیش این گشته زان یکی حاصل

روزشان چون شب غریب نیست

که در آغوش بینوا مادر

لقمه ای نان همی کنند طلب

فقط اشک است و آه و زردی رخ

خویش را زنده زنده سوزانند

می شناسم من عده ای دیگر

علف و خون و هسته خرما

چون توان شد بزندگی دلخوش

بهر آزادگان چه دارد سود

دل بی حس و عاطفه تنک است

نیک اندیش و صاحب وجدان

ملتی را نبوده خوار و زبون

بنشینند چو مردم غافل

در ره رستگاری دهقان

پیش ، تازان بشوی آینده



پرچم کاوہ

کاوہ آن باک مرد پاکروان
 دید بر ضد عاملین فساد
 ضد ضحاک دون ملت کش
 شده دهقان و کارگر باهم
 دید از هر صنوف خرد و کلان
 خاصه زحمتکشانش آزاده
 کار گردید بی غم و تشویش
 پیشه ورهای شهری و دهقان
 نیز دانشوران روشندل
 جان نثاران کوی آزادی
 بین صفها برای جانبازی
 داد تشخیص موقع نیکوست
 پیش بندی که مرد آهنگر
 سرچوبی به بست و کرد بلند
 چون گل نوبهار خرم سرخ
 ضد غارتگران خون آشام
 ای گروه ستمکشیده به پیش!
 کشور از عدل تا شود گلشن
 خود به پیش صفوف جانبازان
 صف ملت فشرده دوش بدوش
 همچو امواج بحر طوفانی
 دستگاه فساد و ظلم و ستم
 کرد یکباره شاه پوشالی
 خورد از خلق بایکی اردنگ
 بهر دزدان مکان امن و امان
 بسکه از خون دشمنان وطن
 همه جا خاک سرخ گون گردید
 رایت سرخ فام حدادی

دشمن بی امان مفتخوران
 یکه تازان عرصه بیداد
 متحد گشته داس باچکش
 رشته اتحادشان محکم
 کارگرها و فعله و دهقان
 بقیامند یکسر آماده
 جای خود را گرفته در صف پیس
 صف دوم ستاده بادل و جان
 ره شناسان عالم و فاصل
 یاور خلق در غم و شادی
 گشته آماده با سرافرازی
 پیش بندی که بود پاره پوست
 میزند وقت کار خود به کمر
 ولوله در میان خلق افکند
 در کف خود گرفت پرچم سرخ
 کرد آغاز حمله را اعلام
 هدف این کاخ خصم بدانیش!
 آتش انقلاب شد روشن
 رو به کاخ سیاه شد تازان
 سخت آمد بجنبش و بخروش
 حمله ور شد بکاخ سلطانی
 خورد بایک نهیب خلق بهم
 بایکی حمله جای خود خالی
 سر بی مغز دشمنان بر سنگ
 منحصر شد به لانه موشان
 آدمی صورتان اهر یمن
 نقش پرچم بر نگ خون گردید
 آیت فتح گشت و آزادی

سپری عهد مفتخواری شد

سوخت زان آتشی که شد روشن	کاخ آمال دشمن میهن
آتشی غم گداز و محنت سوز	آتشی جهل سوز علم آموز
آتشی مرد و مردمی پرور	آتشی عشق و شوق و شور آور
آتشی کز شرار آن یکسر	سوخت بیخ فساد و فتنه و شر
وز بس آن شرار دشمن کش	خلق گردید جمله خرم و خوش
اختربخت خلق چون خورشید	جلوه گر گشت و ازا فاق تابید
اختری کز شعاع آن زائل	از جهان گشت ظلمت هائل
نه دگر کس ز فقر و بیکاری	شکوه میکرد باغم و زاری
دوره مردمان کاری شد	سپری عهد مفتخواری شد
کار کشور بخلق شد تعویض	دخت بر بست از میان تبعیض
شد ستمکاری و جفا معدوم	بی نشان گشت ظالم و مظلوم
محو گردید از جهان یکجا	ظلم و درماندگی و فقر و غنا
گشت نابود از جهان خراب	غم دهقان و شادی ارباب
داد ظلم و جفا و جهل و نفاق	جای خود را بهلم و داد و وفاق
کار کشور ز چپ همه شد راست	ستم و جور از میان برخاست
از همه نعمت جهان یکسان	بهرور در حد و زحمت خویش
بود هر کس خلاصه بی کم و بیش	دوره مر کبار ظلم و ستم
بر خلاف گذشته پرغم	همچو در روز عید نور روزی
خلق سرخوش ز جام پیروزی	خوانده میشد سرود آزادی
همه جارا سرور و با شادی	

بد چو در ماه مهر ملت ما	که رها شد ز قید ظلم و شقا
ز ان زمان کین بالا ما گردید	مهرگان جشن توده ها گردید
مهرگان جشن کارگرا شد	پیشه ورها و برزگرا شد

پرچم کاوه را برافرازید

آن رسوم جفا و ناپاکی	ستم و جور دور ضحاکسی
از پس قرنهای دور و دراز	ای درینا ز نو شده آغاز

شده از بعد قرنهای مدید
 جغد بیداد اندرین کشور
 همه جا با کمال خونخواری
 باز هم عده ای ستمگستر
 باز در ملک ما شده تجدید
 باز هر سو بساط شیادی
 باز هم خصم خلق آزاده
 باز هم زیر بار ظلم و ستم
 باز درهای محبس و زندان
 باز بیداد فاحش و کشتار
 باز چرخ جفا و جور و فشار
 زیر این بار محنت و ذلت
 باید اکنون ز جای برخیزید
 ضد این خائنین خون آشام
 همچو کاوه بضد ظلم و ستم
 رایت کاوه را برافرازید
 جنگ زحمتکش و کاوه پاک
 هست سرمشق و درس نیکوئی
 درس تاریخ میدهد الهام
 دشمن خلق میشود مقهور

* * *

خصم خونخواره جنایتکار
 بایدش کوفت آنچنان بر سر
 بطریقی که جا بجای میرد

ظلم ضحاکیان ز نو تجدید
 سایه گستر شده است باردگر
 گرم بیداد و مردم آزاری
 فاعل مایاء و غارتگر
 حق کشته و غارت و تبعید
 شده گسترده اندرین وادی
 در تکاپو و جنبش افتاده
 پشت زحمتکش ما شده خم
 باز گشته بروی حق جویان
 همه جا گشته رایج بازار
 او فتاده در این دیار بکار
 صبر تا چند باید ای ملت ؟
 کاخ بیداد را فرو ریزید
 اتحادی و کوششی و قیام
 قد مردانگی کنید علم
 بیخ بیداد را بر اندازید
 با خدای ستمگران ضحاک
 بهر هر فرد پاک و حق جوئی
 که اگر توده ها کنند قیام
 او فتد عاقبت ز اسب غرور

او فتد چرن بچنگ ما این بار
 بر نخیزد ز جای بار دیگر
 نتواند دوباره جان گیرد

بایان

پرچی شد برای رنجبران
 پرچی پیش بند آهنگر
 سایه گستر بفرق محرومان
 جمع گشتند خیل زحمت و کار
 همه با یکدگر به پیوستند
 مایه انقلاب ، پیدا شد
 خالق ، چون رعد درخروش آمد
 دستگاه ستم ز هم پاشید
 به ستمیدگان ندا در داد
 وحشت و درد و اضطراب بس است
 لقمه اژدها و طعمه مار ؟
 چند ، تسلیم در برابر ظلم ؟
 خون انسان به تیغ کین ریزد ؟
 بکشد پای خلق در زنجیر ؟
 بمکد خون مردمان شریف ؟
 بدرد جامه از غم فرزندان ؟
 سرده ناله از فراق پسر ؟
 تا بکی در عزا نشیند زن ؟
 بنگرد کشته برادر خویش ؟
 آفت دانش است و دشمن هوش
 هر که بی مغزشد برادر اوست
 هر که بی مغز تر گرامی تر
 بشکنید ای کدوی خالی را
 کف بلب همچو موج ، آورده
 وارد قصر شهریار شدند
 خون مظلوم ، نقش ایوانش
 سرنگون گشت از فراز سریر
 خلق آسوده شد زرنج و عذاب
 مغز او پایمال مردم شد
 اینچنین است یا اولو الابصار

پاره ای چرم و صد شکاف ، در آن
 پرچی عاری از در و کوهر
 پرچی تکیه گاه مظلومان
 زیر آن پرچم از یمین و یسار
 بردگان طوق ظلم بشکستند
 قطره ها جمع گشت و دریا شد
 بحر خشم و غضب بجوش آمد
 سهمگین باد انتقام ، وزید
 زیر آن چرم پاره ، کاوه راد
 که دگر بختی و عذاب بس است
 تا بکسی مغز مردم هشیار
 تا بکی استغاثه بر در ظلم ؟
 تا بکسی اهرمن ز جا خیزد
 تا بکی دیو رو سیاه شریر
 تا بکی این لب و دهان کثیف
 پدر داغ دیده تا کی و چند
 تا کی آخر شکسته دل مادر
 از غم شوی ، با دو صد شیون
 تا کی آن خواهر محبت کیش
 این فرومایه شاه مار بدوش
 سر پر مغز ، دشمن سر اوست
 پیش این بد نهاد بد اختر
 بزنید این بت خیالی را
 مردمی مشتها گره کرده
 در پی کاوه رهسپار شدند
 کاخی از خشت ظلم ، بنیانش
 کاخ ، ویرانه گشت و شاه شریر
 دستگاه فساد ، گشت خراب
 دشمن مغز مردمان کم شد
 سرنوشت ستمگر غدار

از: پابرهنه رشتی مهرگان

بود در میهنم روزکاری شاه سفاک بی اعتباری
 رهنی، خاکی، نابکاری مردم آزار بی ننگ و عاری
 شهره در ظلم و ضحاک نامش
 جای می خون ملت بجامش
 کس نیارستی آسوده بودن ساعتی فارغ از غم غنودن
 زنگ و حشت زخاطر زدودن رشته از دست و از پا کشودن
 چوب و سر نتره و دارها بود
 حبس و شلاق و زندان بیا بود
 توده را جامه از جور او چاک تیغ کینش بس افکنده برخاک
 سر ز مردان شایسته و پاک تا سرانجام از ظلم ضحاک
 شعله ور شد بدلهای شراری
 بسته شد عهد پر افتخاری
 کاوه کم کم سر افراز میشد با ستمکش هم آواز میشد
 جنبش توده آغاز میشد رشته از دست و پا باز میشد
 تا ز بن بر کند نظم خان را
 ریشه ظلم آن دود مان را
 توده ها از پی و کاوه در پیش با همان رایت چرمی خویش
 گفتی: ای خورده از نیزه هائیش یکقدم سوی آمال خود پیش
 تا فرو ریزد از خصم ما خون
 کاخ بیداد ضحاک و ارون
 تا بکی میتوان ماند خاموش زندگی را نمودن فراموش
 بامحن بود و وحشت هم آغوش در کف ظلم این مار بردوش
 پیش ای خیل رزم آوران، پیش!
 ای ستمدیده، ای دیهقان، پیش!
 عاقبت فتح ملت عیان شد شانه فارغ ز بار گران شد
 خورد رخسید و ظلمت نهان شد یاد آن روز هم (مهرگان) شد
 مهرگان عید آزادگانست
 روز فتح ستمدیدگانست

از: م - اصفهان نامه کاوه

از کاوه‌ی خیر خواه مردم
ای مردم هوشمند و بیدار
روزی که زدست ظلم ضحاک
در شدت اقتدار مشوم
افراشتم آن درفش چرمین
با همت مردمی ستمکش
افراد ستمکشیده در صف
پیوند زجان خود گسستند
هر چند قیام من بجا بود
هر چند پیاس آن قیامم
من خود نه از آن قیام شادم
من مفتخرم که بعد از آن کار
چون پایه گذار آن بنایم
خرسندم از آنکه طی ادوار
در قرن شما که گشت آزاد
آن رهبر آگه بشر دوست
من مفتخرم بهمچو فرزندان
بودند تزار های سفاک
و آن مرد بزرگ انقلابی
فکری که بسود رنجبر بود
من مفتخرم باو که از او
با همت و فکر زاده من
معلوم زمانه شد که تاریخ
نیروی ستمکشان مغلوب
آمد بحساب کار ایشان
يك جامعه شد بعالمی طاق
گفتند زمین ما ازین پس
گفتند بس است آنچه تاحال
گفتند بس است مکر و تزویر

تقدیم به پیشگاه مردم
از من بشما درود بسیار
يك جامعه بود پیرهن چاک
با تکیه بتوده های محروم
برضد رژیم پست و ننگین
بر کاخ ستم زدیم آتش
سردر کف و پتک و نیزه در کف
تا پشت ستمگران شکستند
برهم زن نظم ناروا بود
دارید همیشه احترامم
شادم که بنای آن نهادم
شد راه برای خلق هموار
محبوب تمام توده هایم
فرزند خلف مراست بسیار
يك بخش جهان زقید بیداد
اول خلف رشید من اوست
کز ریشه درخت ظلم افکند
نوعاً پسر بزرگ ضحاک
بر چید بساط بسی حسابی
تطبیق روی محیط بشمود
بشکست طلسم دیو جادو
شد شام سیاه توده روشن
کوبد بسر ستمگران میخ
کم کم بحساب گشت محسوب
سرمایه افتخار ایشان
در سایه کار های خلاق
دیگر نشود قباله کس
خر غلط زدید روی اموال
با کار مگر شکم شود سیر

گفتند که ای « هزارفامیل»
 (هر جا که نظام ناروا هست)
 گفتند که ماتم فساد است
 القصه بهر کجای عالم
 تا ظلم و ستم، شکنجه و زور
 هر جای جهان چنین هدف هست
 در پیش تمام رنجبر ها

شد بهره کشی ز خلق تعطیل
 ناچار از این (هزارها) هست
 بازار ستمگران کساد است
 گردید زمین به ای فراهم
 با خود بیرند ظالمان کور
 آنجا بیقن زمن خلف هست
 من مفتخرم باین پسر ها

از : افراشته جشن مهرگان

در این جشن فرخنده مهرگان
 تو ای نور چشم ای گرامی پسر
 بگل غرقه کن پتک و سندان و دم
 که نوروز جم خاصه اغنیاست
 عزیز دلم کارگر برزگر
 شما ای جوانان دانش پرست
 بشهر شما پیر آهنگریست
 دم کوره بنشسته اسپید موی
 بدکان آن پیر فولاد موم
 گل و میوه قند گلاب آورید
 شود راسته بازار آهنگران
 همان پیر استاد با احترام
 که از کاوه اوراست مهر و نشان
 چلنگر بیاید در آن انجمن
 ز تاریخ مداح غارت گران
 عجیب و سطری خلاصه نوشت
 شگفتم نگفتند شهزاده بود
 نسب داشت از توده آن نیک بی
 نه بر تخت شاهی طمع کار بود
 چو ضحاک را پوزه بر خاک سود
 یکی را بیاورد جایش نشاند

ز نم بوسه بر کتف آهنگران
 به آهنگری دسته ی گل ببر
 که نوروز کاوه ست نی جشن جم
 ولی مهرگان مال ما و شماست
 رفیق من ای کاسب ای پیشه ور
 همه هر یکی دسته گل بدست
 که هم سال آن پیر استاد نیست
 یکی برف آتشفشان روبروی
 روان گشت باید بطور عموم
 سبدهای پر باشتاب آورید
 پر از میوه و گل کران تا کران
 نشیند بگیرد ز مردم سلام
 هم از صنف خلق است و ز حمتکشان
 بمدح ستمکش سراید سخن
 شگفتم که از کاوه شرحی در آن
 پس آنکه فریدون فرخ سرشت
 نوشتند آهنگری ساده بود
 نه زافرا سیاب و نه کاوس کی
 نه مانند یعقوب صفار بود
 بغار دماوند حبش نمود
 خودش باز هم دردم کوره ماند

نکرد از فریدون تقاضای کار
 فریدون بفرمان او گشت شاه
 کجا رستم این تاج بخشی نمود
 اگر رفت رستم سوی هفتخوان
 مواجب گرفت و هزینه سفر
 ولی کاوه آن تاج بخش رشید
 پس از دفع ضحاک بیداد کر
 پس کوره بنشست و فولاد داد
 جهان زنده از نیروی کار هست
 نشان داد با وحدت و اتحاد
 نشان داد چون ظلم غایت رسید
 خیانت جنایت چو شد بی حساب
 برون باید آوردش از برج عاج
 نشان داد عزم خلل نا پذیر
 نشان داد همبسته بودن چه هست
 نشان داد نیروی ایمان خلق
 مبارك بزحمتكشان مهرگان

نشد شهردار و نشد بخشدار
 پس او بود بخشید تخت و کلاه
 که رستم به دربار يك کاره بود
 اگر کرد رستم چنین و چنان
 مدال همایون طبق های زر
 پس از تاج بخشی بکارش رسید
 ز کوره نشد يك دقیقه بدر
 به زحمتكشان جهان یاد داد
 نه قائم بالطف! در باز هست
 سبیل ستمگر توان دود داد
 تعدی بحد نهایت رسید
 بود داروی توده ها انقلاب
 جدا کرد باید سرش را از تاج
 بر آرد بزانو امیر و وزیر
 ز وحدت توان پشت دشمن شکست
 قیامت کند خشم و طوفان خلق
 بر افراشته پرچم کاویان

نقاش قالی

از

محمدپرستش



شاعر خلق کاشان

خوانندگان روزنامه چلنگر ، محمد پرستش شاعر خلق کاشان را بخوبی می شناسند . و با آثار شیوا و در عین حال ساده و روان او که انعکاسی از محیط مختلف ایران و تابلوی زنده ای از فجایع و جنایات دستگاه حاکمه و صاحبان سرمایه است ، آشنا هستند .

پرستش در ضمن داستانهای منظوم خود گوشه های تاریک اجتماع کنونی ما را که بر پایه تعدی و تجاوز به حقوق طبقات زحمتکش بنا شده است با شکلی ساده و روشن و خالی از پیرایه های لفظی نشان میدهد .

پرستش همه جفا در اشعار خود مدافع سرسخت محرومین اجتماع در مقابل قدرت زور و زرمی باشد و چون خود در صف رنجبران مظلوم قرار دارد بخوبی توانسته است از عهده تجسم صحنه رقت انگیزی که زندگانی رنجبران و زحمتکشان ایران را تشکیل میدهد بر آید .

پرستش سالهاست که همدوش مبارزان راه آزادی با سلاح مؤثر خود در مقابل قدرت جهانی دشمنان خلق مبارزه میکند . مجموعه « نقاش قالی » که اینک از نظر خوانندگان ارجمند میگذرد یکی از مراحل این مبارزه ثمر بخش اوست .

ماموفیت شاعر ارجمند خود را در این جهاد مقدس خواستاریم .

هیئت تحریریه چلنگر

نقاش قالی

رفت زن میرزا علی صبح زود
گفت باو خواب ترا بس شده
میرزا علی از وسط رختخواب
بازن خود گفت بچون حسن
سنگ در امروز مرا خرجیه
زود روم صبحیه تا منزله
آب بکن توی سماور برام
با عجله کرد کت خود ببر
روی بره کردو شتابان دوید
دید در خونه بود شوفره
از پس یکدقه در آمد ز در
میرزا علی کرد سلامی نخست
شد متوجه ز ادای کلام
میرزا علی نقشه را واکن تمام
خوب نکرده نگهی ناکهان
گفت پسر این چه نقشه ایست
کوش بده عرض مرا مو بهو
بند ترنجش ز چه رو اژدره
شاخه گلپاش چرا خم شده
خورده چرا سبزه برکپاش
هست گل نصفه قالی درشت
بار دگر سختی زحمت بچش
هیچ خوشم ناید از این طرح زشت
با همه عیش زمین میبرم
گرچه چنین نقشه نباشد لزوم
تا نرنی پشت سرم حرف مفت
میرزا علی گفت حاجی چون چرا
آدم بی معرفت و بی سواد

رختخواب از شوهر خود پس نمود
چشمات واکن بابا آفتاب زده
جست ز جا مثل منر با شتاب
بول و پله هیچ نمانده ز من
خرجی ما، در بفل حاجیه
گر نرسم کار من امشب واک
من بروم بول بکی-رم پیام
نقشه را برداشت در آمد ز در
تا بدر خونه حاجی رسید
داد زند ماشینتان حاضره
تاجر کننده شکم خیره سر
تا که کند جلب طرف را درست
حاجی اسد گفت عليك السلام
از چه نیاوردی پریش برام
رفت سریع شماری آن
در خور قالی من این نقشه نیست
هر چه دلت خواست در آخر بگو
آیش از سورمه ایش کمتره
کار بر این نقشه من کم شده
باغچه سبز است نگه کن پپاش
پهن شده توی سرش خورده مش
طرح دگر نقشه برایم بکش
هست بسی بی نمک و بد برشت
قیمت اگر نصفه دهی میخرم
میخرم از تو که نیائی بروم
نشوم از کس که فلانی چه گفت
نصفه کنی اجرت کار مرا
حرف حسابی ز دهانت درآد

بود که ارزان بخری نقشه را
تند شد از این سخن پراثر
نعره برآورد ز بیخ کلو
دور شو از اینجا پسر خیره سر
تاخنکونه دو سه فرسخ بریم
وقت مرا کرده دوساعت حرام
آمده برهم زده خلق مرا
رد چه کاری تو بکو باقیش
سخت برآشت برفت از کنار
تا رمقی در بدن خسته هست
این روش کهنه را برهم زند

تصد تو از این همه حرف وادا
حاجی کنده شکم بی هنر
سرخ شد از غیظ سرطاس او
گفت پاو نقشه نخواهم دگر
گفت بشوفرده بیا مش رحیم
مردکه بلشویک چپ مرام
صبحی جمعه زره این بی حیا
رفت حاجی در ده بیلاقیش
میرزا علی زین روش روزگار
گشت مصمم بخود این عهد بست
چاره درد از ره دیگر کند

دانشگاه

بچه های غیور دانشگاه
وی رجال زمان آینده
رهنمای گروه دهقانان
روشنی بخش و رهنما هستی
حامی صلح و دشمن جنگید
لیک مدیون دست رنجبرید
همه راحت ز رنج آناخید
بهر بهبود وضعشان جوشید
پیش تازو دایرو مشعل دار
چهل فقر و کرسنگی زبلاد
تا شود جور دیگر این دنیا
سرعتش تند و قدرتش خیلی
مینماید بساط جور فنا
بزند هر که هست همراه ما
کلردان و بصیر و معمارید
دستگاه کهن بر اندازید

رفقای عزیز عالی جاه
ای گروه شجاع رزمنده
مشعل راهپای کارگران
چشم یک ملتی شما هستید
همه اهل کتاب و فرهنگید
گرچه با امتیاز و با هنرید
همه مهمان خوان دهقانید
همه با هم بسی و جد کوشید
همه هستید عاقل و هوشیار
کوششی تا بر افکنید فساد
حکم تاریخ را کنید اجراء
شده ایجاد در جهان سیلی
میکنند خانه های ظلم زجا
بکمر دامن آستین بالا
همه آماده بهر کردارید
خانه زندگی بنا سازید

کبوتر صلح

به چه زیبا نشسته ای لب بام
زین جهت بر تو میکشم اکرام



ای کبوتر که آوری پیغام
بین مردم تو مظهر صلحی
از پی حفظ تو بسی کوشم
تا نیفتی دگر بورطه دام
پر و بال ظریف کافوری
دهد از صلح و از صفا الهام
نک پای قشنگ شنگرفی
کرده زیبایی سرا اعلام
پر کشا در فضای آبی رنگ
همه جا سایه کستر این ایام
آسیا و اروپ و افریقا
شرق و غرب و تمام امریکا
ای کبوتر بیا بیا نزدیک
نام صلح و امید و آزادی
ای کبوتر ببر پیام را
مشعل صلح گو بر افروزند
رسد از راه صلح ، آزادی
زندگی نیست گر نباشد صلح
از پی حفظ صلح و راندن جنگ
ای کبوتر تو میشوی پیروز
زانکه هر روزه صلح عالم گیر
هر کجاست مجمعی از صلح
میکنم وصفت ای کبوتر صلح
صفحه ای، گرز مصلحت خواندی
از زبانم به مردم دنیا
ای گروه مبارز زنده

ببر از من بدوستان تبریک
کرده اعصاب خسته ام تحریک
بگروه ستمکش آمریک
تا نگردد دگر جهان تاریک
بس در این نکته گشته ام باریک
میبرد جنگ رویهم بدو نیک
شده خلق زمانه هم آهنگ
در نبرد حریف جنگ افروز
میکند از قلوب خلق بروز
وسعتش بیش میشود هر روز
خوش دلم با تو من در این نوروز
برو این درس بر همه آموز
تو بگو این لطیفه مرموز
همه در حفظ صلح پاینده

کار فرما

حسن مش رضا بیا اینجا
 خوب لوطی چرا شدی اینجا
 باز رفتی خلاف ها کردی
 کی ترا کرده تازگی تحریک
 این شنیدم برابر افراد
 میکنی نطق از برای همه
 دائم از اعتصاب و تعطیلی
 مینمایی درست تشکیلات
 بسکه کردی تو صحت دگران
 همه را متحد به هم کردی
 همه از توی دسته در رفتند
 سر رشته گسسته از دستم
 تو در این کارخانه فتنه گری
 با خبر گشته ام از کارت خوب
 ای پسر جون بیا در این عالم
 دارم دوست همچو هوشنگم
 پیش چشم تو همچو اولادی
 من نمیخواهم این زمینه بدت
 کن عوض رسم خویش از فردا
 با کسی بعد از این تماس مگیر
 هر که حرفی زد آنمکان بودی
 دو برابر کنم حقوق را
 شرطش این هست ای برادر جون
 صحبت حزب و مزب و بیمه کار
 ور نه گر غیر از این بود کارت
 کنم از کارخانه ات اخراج
 یا گزارش دهم به آگاهی

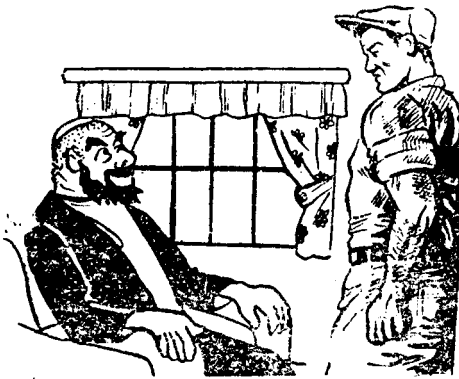
بنشین روی صندلی بالا
 پسر چیز فهم با منظور
 توی سالن سرو صدا کردی
 شده ای با چه فرقه ای نزدیک
 کرده ای نطق جامعی ایراد
 برسانی به نفع ما لطمه
 میدهی شرح طول و تفصیلی
 میکنی صرف روز و شب اوقات
 شده یاغی تمام کارگران
 تا خودت پینشان علم کردی
 خود سرانه سوی دگر رفتند
 مات و مبهوت کار خود هستم
 تو بلائی بابا نه کارگری
 بوده زیر سر تو این آشوب
 حرف بشنو چو بچه آدم
 گر چه از گفته هات دل تنگم
 گر چه هر جا بین در افتادی
 میزنی پا به زیر بخت خودت
 توی سالن سخن مگو ابدا
 تا نباشد به گردنت تقصیر
 بده لا پورت آن همین زودی
 دم آن در نیآوری ابدا
 دیگه حرفی نیآوری بزبون
 نکنی نزد دیگران اظهار
 یا که باشد چو پیشرفتارت
 تا شوی لات و آسی و محتاج
 گویم اینجا است آنچه میخواهی

شود آنجا درست پرونده
راه چاره نباشد امکان

بهر تو از سفارش بنده
جا دهند به گوشه زندان

کارگر

همه کس گشته مثل من بیدار
باشد از اتحاد و تشکیلات
این صدا در تمامی دنیاست



نوع خود را رها کنم از بند
بدهم در درون خود جانی
حل نکردم اگر چه فهمیدی
زانکه بیدار گشته ام از خواب
زانکه از قوم رنجبر هستم
همچو مردان زنده در عالم
نتوانی مرا کنی بیرون
متحد گشته اند چون دگران
همگی میکشند دست از کار
میخورد بر منافقت لطمه
یا بمانم قرین خوش بختی
نکشم دست از سر مبارک
با صدای بلند می گویم
زنده باد اتحاد رنجبران

از چه حاجی بمن کنی اصرار
همه فهمیده اند راه نجات
این هیاهو نه در محیط شماس
همه کس ناله میکند بسیار
هست شاکی ز دست استثمار
همه زحمت کشان که در کارند
هر عمل میکنند حق دارند
برو ای آنکه از نتیجه سود
شده شش مزدعه ترا موجود
من خیانت به تیپ خود نکنم
چه برای رفیق خود نکنم
تا نفس باشدم در این دنیا
نکنم این اراده ها اصلا
من در این راه خورده ام سوکند
«ملکی» نیستم که هر پائی
نی به تطمیع و نی به تهدیدی
مده بر من نصیحت ای ارباب
از غم خلق با خیر هستم
بنده دارم اراده محکم
با تمام قوای خود اکنون
زانکه با هم تمام کارگران
گر یکی را نیاردی بشمار
میشود اعتصاب کار همه
گر بمریم ز عسرت و سختی
نمایم به مثل تو رفتار
غیر از این ره روی نمیرویم
در غیاب تمام کارگران

خانه و کاو و زندگی

مالکی در حوالی بغداد
ابتدا با زبان خوش یارو
سی تومن سور اولش برداشت
مرد دهقان ز احتیاج زیاد
لازم از بسکه بود اورا پول
کاغذی رد نمود یکساله
در پی کار رفت و زجر کشید
صاحب صد تومن سر یکسال
گفتش ای خوش حساب مردم ده
توی دفتر حساب تو دیدم
- ای بابا بوده صد تومن قرضم
- این چه وضعیست آورم ز کجا
- کاغذ بنده صد تومن بود است
- از کجا آورم - چه میدونم
این چه وضعیست - بی صدا خاموش
خانه و مال و زندگی را من
بالا بالا دگر اسیر مشو
مرد دهقان بی نوا از جوش
غیر از این کار چاره دیگر
هستیش دادو رفت از آنجا
زانمکان کرد بعد از آن سفری
کر تو دیدیش از ره اکرام
بگو اتی زجر دیده مظلوم
از ره اتحاد بتوانی
متحد تا به دیگران نشوی

صد تومن قرض زارعی را داد
سند محضری گرفت از او
در سند نامه اش قرار گذاشت
تومنی يك قرون قرار نهاد
کرد شرط و شروط کار قبول
بای خود را فکند در چاله
تا سر سال و روز وعده رسید
درده آمد بدون حرف و مجال
سیصد و سی تومن به بنده بده
بیش از این بود بر تو بخشیدم
- کس ندیده خلاف در عرضم
- گر زنی جیک میکشم اجرا
- باقیش صرف و تنزیل و سود است
- ده - بده مهلتی - نمیتونم
خانه و کاو و زندگی بفروش
میخرم سیصد و چلوسه تومن
اینهم الباقیش بگیر و برو
لاجرم شد در آن زمان خاموش
نزد مالک نیامدش به نظر
پی هیزم کنی در آن صحرا
من ندارم دگر از او خبری
بر سانش ز قول بنده سلام
ای زهر چیز زندگی معروم
حق خود را تمام بستانی
در صف زجر دیدگان نروی

نشود روز کار تو بهتر

نخوری از نهال خویش نر

مهرگان

روز عید ستم کشان آمد
قد بر افراخت بسا دلی رنجه
ریشه کن کرد قدرت ضعاک



یاد ما درس زندگی دادند
دفع ظلم و غم و ستم کردند
تا بکی رنج و درد و بدبختی
تا کجا بار دیگران بردن
تا بکی تشنگی لب دریا
انگسل جان مردم مضطر
قد بر افراز بادو سر پنجه
مطلع شعر خود کنم تکرار
روز عید ستم کشان آمد

مژده مژده که مهرگان آمد
کاوه آن مرد آهنین پنجه
در همین روز پیرهن زد چاک
در همین روز آن دلاور مرد
کاخ ظلم و ستم دگرگون کرد
خونش آمد بجوش و زدفریاد
قد علم کرد و در جلو افتاد
مردم از جای خود تکان خوردند
خشم خونخوار از میان بردند
یکدل و یکزبان ز جاجستند
از قیود ستمگران رستند
بهترین عید خلق امروز است
چون درین روز توده پیروز است
پس بکن شادی و بغوان آواز
منهم این شعر را بغوانم باز
مژده مژده که مهرگان آمد
روز عید ستمکشان آمد
از سر جاش هر کسی برخاست
ای رفیق شفیق نوبت ماست
پدران خیر خواه اولادند
قد مردانگی علم کردند
تا بکی ذلت و غم و سختی
تا چه اندازه خون دل خوردن
تا بکی دور بودن از دنیا
تا بکی قلدان تن پرور
ایکه هستی ز وضع خود رنجه
بس کنم حرف و کم کنم گفتار
مژده مژده که مهرگان آمد

بسوی زندگی آینده

شب تاریک و مشعل بر نور بر تو افکنده در جهان از دور
میبرم زجر و میروم بجلو عظم اینگونه میدهد دستور
میروم با هزار گونه خطر با دلی شاد و خاطری مسرور
نشوم خسته از نشیب فراز زانکه عالی بود مرا منظور
میروم با گروه رزمنده
بسوی زندگی آینده

سر زند آفتاب عالم تاب میشود باز دیده‌ها از خواب
ای برادر زجای خود برخیز منشین زیر این بنای خراب
خیز و برهم زن این بساط فساد نوع خود را ز مهلکه دریاب
عقب افتم ز کاروان در شب نکنم گر بکار خویش شتاب
میروم با گروه رزمنده
بسوی زندگی آینده

ره مقصود بسی امان بروم شاد و خندان و نغمه وان بروم
نه بترسم نه اشتباه کنم نه بدنبال این و آن بروم
نه شکایت کنم که ره دور است نه بنالم که خود چسان بروم
گر شود خسته بایم از رفتن باسراین ره دوان دوان بروم
میروم با گروه رزمنده
بسوی زندگی آینده

سوی آن زندگی که بیکاری نبود بین خلاق دیاری
سوی آن زندگی که زحمتکش باشد او را مقام و مقداری
سوی آن زندگی که استثمار نشود از ضعیف دیناری
سوی آن زندگی که در آن نیست جای غارتگر و ستم کاری
میروم با گروه رزمنده
بسوی زندگی آینده

خدا متنگزار مردم!

منکه جمع مال و ثروت میکنم از برای خلق خدمت میکنم
خون دل ازرنج و زحمت خورده‌ام مبلغی تا از میان در برده‌ام

من نخواهم برد با خود توی گور
میخرم از کاسب و تاجر برات
نیست بانسی يك بنای مرغان
وعده از بهر اجاره داده ام
همره خود هر دیاری می برم
که برشت و گه بتهران گه قم
رو کن ای هـشهری من افتخار
آنهم اندر شهر کاشان شماست
نقد و یکجا من خریدم از یکی
آبروی مردم شهر شماست

آنچه عاید کرده ام با ضرب زور
خرج خانه می نمایم عایدت
توی آن شهری که بین مردمان
بهر خانه صد بنا بنهاده ام
پول اگر دارم سواری میخرم
روز و شب خدمت گزار برمم
گر ذ ثروت شهره گشتم در دیار
خانه من بهترین خانه هـاست
يك ده وشش مزرعه در تازکی
نزد من گر ثروتی اینك بجاست



رو بگير از آشنا یا نم سراغ
ارزشی دارد که منت می نهم
در اروپا خرج کردم سی تومن
وارد کاشان کنم بافندگی
با وجود این همه زحمت خوشم
از برای مردم آنجا رفته اند!
این وظیفه بنده را بر کردن است
عیب ماهر که گرفته در غیاب

کنده ام چاه عمیقی توی باغ
کلا کسر نهصد نفر نان میدهم
کس نباشد باخبر از وضع من
بنده از نفع نخ ریستند کسی
بهر مردم زجر و زحمت میکشم
بچه هـایم در اروپا رفته اند
خرج سنگین تمامی با من است
واقعا بد کرده بیحد و حساب

زیر قرض من بود تا خرخره
آنکه ما را می نماید مسخره

ماجر احو

گرچه کشته این اداره برقرار
کی طرفداری کند از رنجبر
لیک عرضم بشنو آقای رئیس
کار فرما مفلطه کرد و شلوغ
هر زمان شکوه کنم از وضع خویش
گفتمش دیشب چرا جر میزنی
بی سبب بوده گزارشهای او
خارج از موضوع ما این جمله نیست
گر بگویم زندگیم درهم است
گوید اینهم (ماجر احو) بوده است
هر چه عاید میکنم او میخورد
توی خانه هستی و اموال من
میزند از صدتومن قدری بالا
بس مکیده مثل زالو خون من
قوت من گردیده خونا ب چکر
فرش من در خانه باشد یک حصیر
کودک او میرود در مدرسه
طفل من با حال زار ورنک زرد

تابه جنبه شارک اندر کردنم
لب نه بندم از حقیقت گفتنم

آواره

آخر شب دست تهی خسته تن
بود ز بس خسته بدن اوفتاد
شد زنش آشفته و از جای جست
داشت دلی از غم و از غصه پر
گفت عمو این چه رقم زندگیست
دست تهی هر شبه آئی ز در

وارد منزل شده مشتی حسن
پهلوی در تکیه بدیوار داد
آنور در پهلوی شوهر نشست
رفت سر گفتگو و غر و غر
خسته شدم خسته بگو چاره چیست
هی دهیم وعده بروز دگر

کار کساد است و خریدار نیست
 ناله کند تنگ دلم هر شب
 کار کنم از چه نگیری برام
 زرد شده از اثر رنج کار
 مزد و را گرفته و خورده ایم
 خوراک بچه که نون خالیه
 گشت بلند از سر جاش آحسن
 مصلحت آنست که ساکت شود
 کرد در خانه را آهسته و
 رفت کجا رفت بزیر گذر
 منتظر مشتری نیسه شب
 ساکت و خاموش ولی بیقرار
 ده تومنی با گروی قرض کرد
 کرد و شد آماده برای سفر
 رفت به پا تخت بامید کار



لوس نشو یا الله بفرما جلو
 قسم به آن حقه وافورتان
 سه ساعته بشهر وارد شدم
 جان خودش بدون دریافت پول
 مثنی حسن ها دهمت صدهزار

چند کتی شکوه مرا کار نیست
 از سر شب تا سر «کوکبه»
 گریه کند پیرهن نو می خوام
 حلقه لك معصوم بود در فشار
 حاصل رنجش همه را برده ایم
 روز توی کار که قالیه
 گفت زنش بسکه زننده سخن
 دید چه گوید چه جوابی دهد
 رفت زرد با تنک پا بی صدا
 با دل آشفته و با چشم تر
 زیر گذر بود علی آرجب
 دید حسن آمده با حال زار
 گفت چته مطلب خود عرض کرد
 کهنه کتی پاره بلیزی بیسر
 ترک وطن کرد در آن شام تار
 يك دوسه ساعت توی تهر و لو
 بود همی از سر کوچه بهو
 آجانه جست از عقبش سخت و سفت
 مثل بلا دامن او را گرفت
 گفت پریش ز چه کردی فرار
 مرد که ی جیب پر کهنه کار
 گفت چه میگی آجان محترم !
 قربون آن ریخت قناست برم
 وارد تهر و لو شده ام تازکی
 آزادانه گفت به ! بارک الله ذکی
 حرف نزن بالا معطل نشو
 مثنی حسن گفت آقای آجان
 بمرک تو به جقه خان قسم
 کرد آجان قسم او را قبول
 «تا کلك این است و چنین روزگار

سالون تشریح

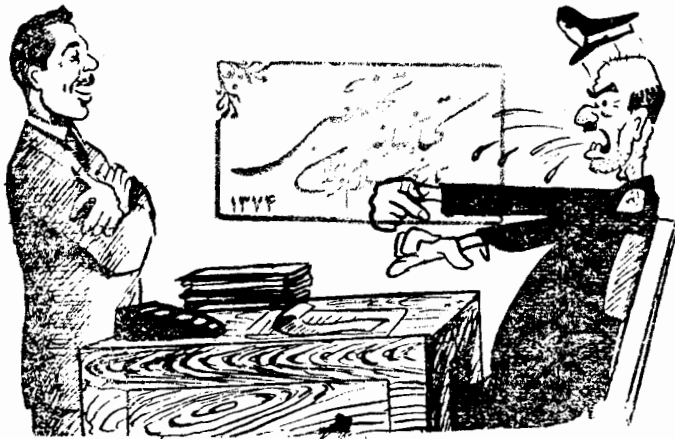
وسط هفته بود اول ماه
ساختمانی مرتب و معمور
ز آشنایان یکی جلو آمد
بهر سیر و سیاحت و تفریح
وارد آنمکان چو گردیدم
چه توان کرد کاشیم آخر
وحشتی شد برای من پیدا
گفتم اینجا که جای گردش نیست
دختری با اشاره سر بسته
گشتم آگه سکوت باید کرد
از تعجب دو دیده بگشودم
دختران عفیف زیبائی
جامه های سفید شان در بر
همه در کار خویش گشته دقیق
جسد مردگان لغت اندام
بهر تشریح خود رضا بودند
جسدی زانمیان برو افتاد
بعد از آن غلط خورد و یکور خفت
گفت با من ز تیپ رنجبرم
طی شده عمر من بید بختی
غصه زندگی بسی خوردم
چل و شش سال گشتم استمار
تک و تنها ولایت غربت
چون در این شهرینوا بودم
دیگر از شرح خویش بیخبرم
بیش از این جای شکوه گفتن نیست
گر چه دارم شکایت از ماضی
ز آنکه از هیکل من مرده
مختصر گر چه گفتم این قصه

رفتم اندر محیط دانشگاه
کرد جلب نظر مرا از دور
از سر پله ها بسو آمد
برد ما را سالون تشریح
از بدنهای مرده ترسیدم
کم دل و گیج و ناشیم آخر
مرده از بسکه بود در آنجا
و و و این مرده های عریان چیست
لب خود را گزید آهسته
گفتگو با کسی نباید کرد
همه جا را نگاه بنمودم
بسران نجیب رعنائی
چون کبوتر بگرد یک دیگر
همه سر گرم کاوش و تحقیق
همه بودند ساکت و آرام
ز آنکه آرام و بی صدا بودند
چشم من توی چشم او افتاد
با نگاهی بمن نکاتی گفت
از ستم دیدگان کارگرم
در غم و زجر و حنت و سختی
عاقبت کنج کوچه ای مردم
تا شدم نا توان و تن بیمار
جان سپردم بخواری و ذلت
دور از اقوام و اقربا بودم
بعد مردن چه آمده بسم
عاقلان را اشاره ای کافیت
هستم اکنون ز وضع خود راضی
زنده ای استفاده ها برده
لیک مغزی نهفته در حصه

مدارك زنده

طبق تحقیق عضو آگاهی
گرفته ثابت که توده ای هستی
ده دوازده تا مدرك زنده
عصبانی مشو نیاد بدت
مدرك اولی که در چنگ است
دومش را بگم یا میدونی
سوم آنکه تو رند و ناحقی
برکه چارم آنکه در انظار

نه بحرف و گزارش واهی
بوده در هر قضیه ات دستی
از تو باقیست در کف بنده
بعضیاشم بود بخط خودت
گفته ای صلح بهتر از جنگ است
روز و شب روزنامه میخونی
در پی جمع و جنبش خلقی!
گفته ای مرده باد استعمار



پنجم آنکه جسور و بروئی
ششم آنکه زرشوه خواری ما
هفتم آنکه تو در حضور رئیس
هشتمش از تمام روشن تر
نهمش در شماره سوم
سندی از تمام محکمتر
پای صفحه نوشته ای یاران
بلشویکی بدون حرف و دلیل
زین همه مدرکی که در دسته

سخن از کار و کارگر کوئی
در مقاله نوشته ای دو سه جا
زشت گفتی بخود سری پلیس
این بلیزیکه کرده ای در بر
برده ای نام توده و مردم
مو بدرزش نمیرود دیگر
زنده باد اتحاد رنجبران
زانکه بنهاد ای تو تازه سبیل
راه انکار بر رخت بسته

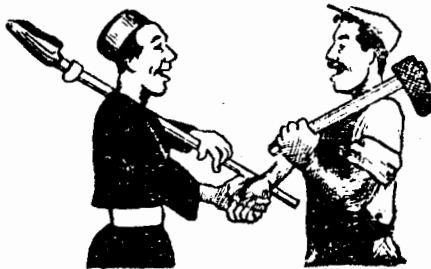
بیکار کنیم در زمانه

دهقان عزیز با صداقت
با من که ترا همیشه یارم
من کارگری چو تو اسیرم
ای زارع پا برهنه بر خیز
من کارگر بدن برهنه

باید پس از این کنی رفاقت
بی بهره چو تو زرنج کارم
از فقر و فشار و غصه پیرم
با سود کش زمانه بستیز
تو برزگر شکم گرسنه

باید من و تو برادرانه
بیکار کنیم در زمانه

تا من بکنم نهال دشمن



گویا ز جهان خبر نداری
بیدار نفوس آسیا شد

بر خیز بکن حمایت از من
تا چند خوری ز کینه سبلی
از پنجه انگل و طفیلی
بدبختی ما اگر زیاد است
این درد دوایش اتحاد است
با دست ستمشان دنیا
هر درد و الم شود مداوا
بیهوده کنی فغان و زاری
هنگام قیام توده ها شد

باید من و تو برادرانه
بیکار کنیم در زمانه

افکنده به قلب پاک من نور
چشمی نشود ز غصه گریان
خفت نبرد بهر کناره
فردی نکشد ز دیگری سود
با هستی خلق حقه بازی
در نهضت واحدی بجوشیم

آینده روشن تو از دور
آینده روشنی که در آن
دهقان ندهد دگر اجاره
گردد غم و زجر و غصه نابود
ظالم نکند زبان درازی
با هم من و تو بیا بکوشیم

باید من و تو برادرانه
بیکار کنیم در زمانه

نصیحت

الهی وربری ای بچه عنتر
 بیا بنشین نصیحت بشنو از من
 چه سودی برده ای زین شروورها
 چرا کارت نباشد عاقلانه
 برو بابا بگو از خوبی آن
 چرا خود را کنی در غم مکدر
 که تابوده جهان این جور بوده
 مگو حرفی ز تاریخ و تحول
 تو می باید کشی رنج و مذلت
 تو می باید بگردی گشته و عور
 تو می باید بخوابی در خیابان
 تو می باید بمیری بی مداوا
 برای اینکه من دارم لیاقت
 ترا هم گر بدی افکار عالی
 نگشتی از غم و غصه پریشان
 چه سودی برده ای زین کتره گفتن
 بغیر از اینکه اعیان ولایت
 تو نقاشی سرو کارت بآنهاست
 برو بیرون ز قلب خود غرض کن
 زبانت را بحد خود نگه دار
 نمودی دل خور از خود عده ای را
 چه کارت بامدیرو با وزیر است
 چه کار داری که کاریگر ذلیلست
 کنی در هر مکان حاضر جوابی
 تو هستی يك جوان آسی پاسبی
 برو دیگر مخوان این گونه آواز
 چه کار داری بچنگ و صلح عالم
 برو زین گفتگوها کن کناره
 چه اندازه تو نادان و عجولی

نوشتی هجو ما را در چلنگر
 بکش دست از سر کتره نوشتن
 چه نفعی برده ای زین کرو برها
 در افتی بسا مدیر کارخانه
 گدائی را دهد هر دفعه يك نان
 قناعت پیشه کن کنجی بسر بر
 طبیعت را چنین دستور بوده
 که هستم منکر حرف تو بالکل
 نشینم من پس میز تجارت
 مرا باشد کت و شلوار صد جور
 مرا باشد عمارات فراوان
 مرا دکترا بیاید از اروپا
 نشینم در پس میز تجارت
 نبودی شاعر و نقاش قالی
 نبودی لات و لوط و لخت و عریان
 که خود را کرده ای آلوده دامن
 شده شاکی ز دست بی نهایت
 حساب زندگمی تو مجزاست
 برو این فکر و اندیشه عوض کن
 مذمت کم کن از تجار بازار
 نباشد در سرت اندیشه اصلا
 چه کارت با وکیل و با امیر است
 چه کار داری که زحمت کش علیست
 خر خود را بران مرد حسابی
 چه کار داری با و ضاع سیاسی
 برو با درد بدبختی خود ساز
 مکن زحمت برای خود فراهم
 که بس باشد بماعل يك اشاره
 کنی در کار دولت ها فضولی

صبح نوروز یا طلوع خورشید

خورشید فلک حرارت افشان آورد بدر سر از گریبان
صلحت و صفا میارن یاران بر خیز که می رود زمستان
بکشی در سرای بهستان
یکدم قدمی بسوی حق نه بر دفتر مصلحت ورق نه
در نزد گروه مستحق نه نارنج و بنفشه در طبق نه
منقل بگذار در شبستان



آکنده دلم ز صلح سرشار هستم ز جدال و فتنه بیزار
ای صلح ترا شوم نگهدار این پرده بگوی تا بیکبار
زحمت ببرد ز پیش ایوان
آوازه صلح عالم افروز پیچیده بهر دیوار امروز
نابود جدال و صلح پیروز بر خیز که یاد صبح نوروز
در باغچه میکند گل افشان
بس زمزمه بین خلق آفاق افتاده ز صلح و بغش اوداق
بگشوده زبان هزار نطق خاموشی بلبان مشتاق
در موسم گل ندارد امکان
آینده بدین زمان نماند جز صلح و صفا میان نماند

از جنگ و جدل نشان نماند آواره دهـن نهان نماند
 در زیر کلیم عشق پنهان
 هشتم شب و روز یاد نوروز بیدار کننده یاد نوروز
 آید چو نسیم شاد نوروز بوی گل و بامداد نوروز
 آواز خوش هزار دستان
 از فتنه جمع مردم آزار و زسود کشان اهل بازار
 از مالک و تاجر ربا خوار بس جامه فروختیم و دستار
 بس خانه بسوختست و دکان
 بر هر که نگه کنم بکارست درجوش و خروش و بیکرارست
 پیوسته ز صلح این شعارست ما راسر دوست برکنارست
 اینک سر دشمنان و سندان
 کشته دل من بصلح پیوست در طینت من محبتی هست
 ای فتنه گر مزور بست اکنون که بیوه میرسد دست
 سهل است جفای بوستانبان

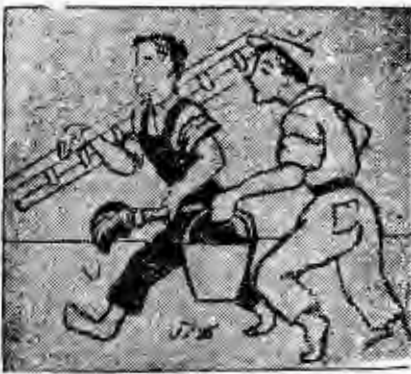
گارگر گوما به

سیه کشته چو شب بردیده ام روز برآوردم ز زجر زندگی قوز
 کشیدم بسکه زحمت توی حمام شدم زرد و نحیف و لاغر اندام
 غم فقر و نداری بوده قوتم نگر اینک چو تار عنکبوتم
 به عمری خادم افراد بودم همیشه خدمت مردم نمودم
 من اینک ناتوان و زار و پیرم روم اندر کجا پاداش گیرم
 ندارم از کسی چشم ترحم نخواهم در همی بیجا ز مردم
 اگر دستم تهی و کیسه خالیست ولیکن همتم بسیار عالی است
 نمایم با تن فرسوده ام کار برمردم کی شوم تحمیل و سربار
 بسی خوشوقت از آینده خلق ز صبح روشن تا بنده خلق
 شود برجیده اوضاع ملالت جهانی را فرا گیرد عدالت

مرا این جمله از شخصی بیاد است
 دواي درد مردم اتحاد است

نقاش

کشت بلند از بغل رختخواب
کرد نظر این طرف و آن طرف
چای خورم تا بروم ردکار
یالا پاشو جوش دلم میزنه
بعد دو هفته که دویدم مدام
خونه سرهنک توی شمرونه
روح بر اعضای وجودم دمید
در سربک خورده حساب قدیم
پاک کنم خورده طلب کارها
خجلب ارباب کنم صبح و شب
قصد من این است خدا میدونه
توی کوچه منتظر احمده



عمله برد از عقب ابزارشان
خوب بزن رنگ درو پنجره
پوست بزن هر طر فشراد درست
زانکه بود صاحب آن خورده گیر
دششان بود بهر کار خوب
وارد در ماشین سرهنک شد

اصغره صبح سعری با شتاب
خرم و خوشحال بشوق و شغف
گفت نه یالا سماور بیار
دیر شده ساعت پنجه نه
یک سرکاری شده پیدا برام
مرکز کار آنطرف تهرونه
کار دو هفته ز برایم رسید
چشم در آورد زمن آ کریم
کار کنم در اثر کارها
صد تومن افتاد اجاره عقب
هرچه گرفتم مال صاحب خونه
یالا نه دیر شده چای بده
خورد دو تا چای بلند شد زجا
گفت امیدم بتو هست ای خدا
کاردک و سطل و قلم و نردبان
صافی و ظرف و الک و جامه دان
با عجله دست گرفت و دوید
در سر کوچه برفیقش رسید
اصغره و احمد توی ماشین سوار
هر دو گرفتند به یکجا قرار
ماشینه از جای چو مرغی پرید
تا دم یک ساختمان رسید
هر دو برفتند پی کار شان
کرد سفارش برفیق اصغره
آستر درهای اطاق پای تست
صاف بزن رنگ بدر چون حریر
رنگ مرتب زده شد تا غروب
چون دوا طاق دو دو سالونز نکشد

بای نهاد از در ماشین بدر
رفت بیالای عمارت نخست
رفت پس آنکه باطلاق دگر
زاند و نفر رفت یکی در حضور
این چه رقم رنگ و چه طرز بدیست
هیچ بدست تو نبوده حساب
من نه پسندم کرم سرخ رنگ
خود بگمانم که توئی هوشیار
هست ترا فهم و شعور سخن
میکنم الساعه شما را خبر
هیچ مگو حرف نزن بی صدا
کار شما نیست خوش آیند من
دست تهی خسته در آن شام تار
زان همه جدیت و کار و هنر

آقای سرهنک چو دیو دوسر
تا که کند سیروس یا حست درست
گفت بیا ای پسر بی هنر
آفت بغیظ و غضب ای بیشعور
قابل سالون من این رنگ نیست
سالون شش متری من شد خراب
نیست مدامروزه نباشد قشنگ
باهنر و خوش قلم و کهنه کار
درک کنی حرف نگفته زمن
فردا نیامید در اینجا دگر
ای پسر بی ادب بی حیا
صرف نظر کردم از آن ده تومن
اصغرو احمد شده فارغ ز کار
هر دو بیردند بخونه خبر

تا کلك این است و چنین روز کار

اصغرو احمد دهمت صد هزار

کارگر اخراجی

ای مدیر خود سر ریسندگی
از چه ای مرد مزور بر کنار
کردم اندر کار تو عمری تلف
از در بشکاهت اخراجم کنی
آخر ای تن پرور کننده شکم
حیفم آید گر بگویم آدمی
از چه با نه سر عیالسم در بدر
کنج تو از حاصل رنج من است
ایسکه هستی المثنای یزید
روز و شب سر گرم عیش و عشرتی
قامت زحمتکشان چون دوك شد
کردنت گردیده چون (گرم) پلنك

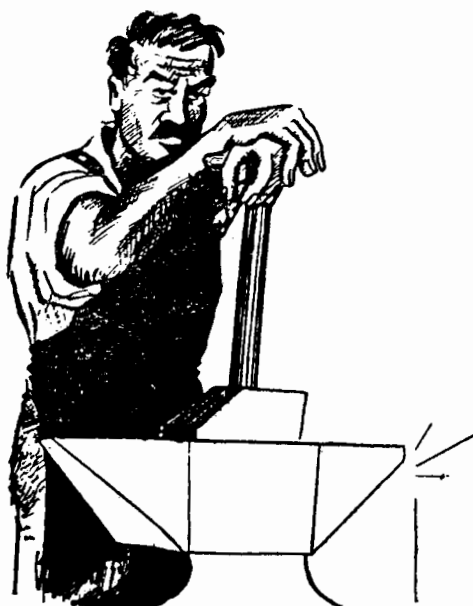
ایکه گشته انحصارت زندگی
بی جهت کردی مرا از کسب و کار
مزد من این بودای مدیر باشرف!
تو مسلمانی دم از دین میزنی؟
ای مرا مت جو ز و رفتارت ستم
زانکه از رنج ضعیفان بی غمی
کرده ای ای از مروت بی خبر؟
آنچه داری از ده و پنج من است
رو نوشت نسخه شمر بلید
غوطه ور در مال و جاه و ثروتی
تا ترا فر به تنی چون خوك شد
خورده ای از بس قدا ای رنگرنگ

کی دلت سوزد به حال کارگر
 کاخ بیداد ستمگر زیر و رو
 میشود اوضاعان برچیده زود
 از شما تن پروران بد مرام
 میرسد روزیکه از رفتار خلق
 میخورد بر هم بساط قلدری
 اتحاد توده‌های کارگر

این بنای کهنه ویران میشود
 چون بهشتی ملک ایران میشود

درد دل کارگر با پیکش

وی مونس و همدم و برادر
 اندر دل تو نهان هنر هاست
 آسان ز تو بود کار دشوار



در خانه من نشد پس انداز

ای پتك من ای رفیق و یاور
 از ضرب تو خاک سنگ خارا است
 سی سال شدی بدست من یار
 در پنجه من قرار داری
 آماده چو من برای کاری
 بودی همه جا مرا مددکار
 سائیده شدی ز کثرت کار
 اینك چو تو پیرو ناتوانم
 بشکسته تمام استخوانم
 از زحمت کار گشته ام پیر
 وز عمر و حیات گشته ام سیر
 مانده ز وجود من نشانی
 پوستی و رگی و استخوانی
 دیگر نبود مرا قوائی
 ای داد ز روز بینوایی
 سی سال تمام کرده ام کار
 با کوشش و جد و جهد بسیار
 از آنمه رنج کار يك هاز

من در عجبم که حاج آقا
در يك دوسه سال دوره جنك
يكبار ز سلك اغنيا شد
از دزدی احتكار اجناس
از حاصل دسترنج ماهاست
ای بتك من ای رفیق کاری
باید بزخم بدسته ات دست
يكبار دگر زجای بر خیز
برخیز بكوب ای دلاور
ای بتك بخور بهغز آنكس
وانكس که ز راه و رسم قانون
وان سود کشی که در تنعم
نابودکن آن کسی که از صرف
اندر صف اتحاد یاران
باید که شود بهمت ما

کارش ز کجا گرفته بالا
شد سفره زندگیش هفرنگ
ملیونر شهر از کجا شد
قارون شده است ایها الناس
کو صاحب باغ و کاخ زیباست
دارم بتو باز چشم یساری
اکنون بتو کار دیگرم هست
وز جوهر جسم خود هنر ریز
مغز سر ظالم ستمگر
کز غارت ما نمیکند بس
چاپیده ز خلق يك دو ملیون
تن پرورد از زیان مردم
ده مزرعه را خریده بیحرف
ای بتك بیا رویم الان
جور دگر این بساط دنیا

ای مردم رنجدیده از جا

خیزید که کشته نوبت ما

دختر بچه قالیپاف

ای دخترک علیل و رنجور
هستی ز فشار زندگی کیج
زانگشت تو بسکه خون چکیده
در زلف تو شانه ره نبرده
قد تو چو سرودل ربا نیست
در وضع تو نیست نظم و ترتیب
زین زلف تشنگ و روی خوشگل
نی آنکه تو بسا قد خمیده
از بهرچه نان خشک و خالی
لیکن دگری ز نفع کارت

ای از همه چیز زندگی دور
بایت شده روی تخته افلیج
رنك رخت از الم پریده
کویا غم تو کسی نخورده
خنده بلب تو آشنا نیست
افتاده قند ز طرح و ترکیب
باید ببری ز هر جوان دل
باشی چو علیل و غم رسیده
قوت تو شده به پشت قالی
دارنده شده است در کنارت

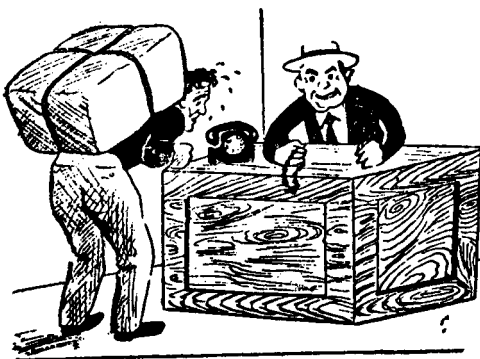
ماشین قشنگ زیر پایش
 هر شب بخورد غذای صد رنگ
 در پنجه فقر و غم اسیری
 وجهی نشود ترا پس انداز
 آماده بکن برای فردا
 باید بخوری ز جا تکانی
 تا آنکه خورد بدرد امروز
 بر عکس گذشته مرد میدان
 گاهی بروی درون دریا
 باید به کنی هوا نوردی

تو لایق و قابلی به هر کار
 باشی اگر از خودت خبر دار

دائم بسفر بود هوایش
 از آنچه ترا ربوده از چنگ
 ای دخترک جوان! صغیری
 از قالی ریشه صد تا یک غاز
 ای سایه نشین وجود خود را
 تا کی به درون خانه مانی
 برخیز دروس دیگر آموز
 باید که شوی چو شیر غران
 گاهی به پری در آسمانها
 بر کرد فضای لاجوردی

باربر

حامل يك لنكه بار گران
 برد در حجره يك تاجری
 سیل عرق بود روانه ب زیر
 يك دو دقیقه بکناری نشست
 سیر کنم تا شکم خالیم
 بول ندارم دهم اینك ترا



کرده ای توهین تو بعاجی چرا

بار بری خسته تن و ناتوان
 ناله کنان با بدن لاغری
 از سرو از صورت آن مرد پیر
 از اثر خستگی پا و دست
 گفت پس آنکه بده حملیم
 تاجر گفتش برو فردا بیا
 حماله باغیظ و غضب رفت پیش

تا که ز حاجی طلبد حق خویش
 تاجر سودا می بی آبرو
 يك سیلی انداخت توی گوش او
 حماله از درد فغانی کشید
 مثل بلا پاسبانه فوری رسید
 گفت چیه مرد که لاطه و عور
 داد زنی بی ادب بی شعور
 سوی کلانتر برم اینك ترا

تاجر خوشحال شد از این سخن
 یکنفری آنطرف حجره بود
 گفت بجای ز تو دارم عجب
 حماله کار کرد و ندادی درم
 زین دو عمل بس متحیر منم
 گفت بهر کار مرا حکمتیت
 این هنر از مکتب من یاد بگیر
 باربری کر کنند حمل بار
 زانکه بود خسته و آشفته حال
 تا نشود خسته کیش برطرف
 چونکه فراموش کند رنج خویش
 دادم اگر پاسبانه را یکتومن

پاسبانه را دزدانه داد یکتومن
 خیره بدین صحنه نگه مینمود
 زود بکن آکهم از این سبب
 پاسبانه را از چه نمودی کرم
 زود بکن چون خودت روشنم
 بیجهت این بخشش آن بخل نیست
 کر نبود نیک تو ایراد گیر
 زود بدستش. تومده مزد کار
 هرچه بگیرد بکند قیل و قال
 حمالیش را مگذار ی بکف
 پس ندهد هرچه به بیند به پیش
 هست همه روزه هوا دار من

کر نبرم مکر سیاست بکار

هیچ نباشم ز رجال دیار

شهر بانی شهر بلخ

یکنفر شخص عاقل و عادل
 با سیاست ندارد او کاری
 دیده اوراق مینمائی بخش
 هر نشانی که از تو داده بما
 گفته در پاش شبر و مشکى است
 آدمی هست چاق و چار شونه
 در میان همه گزارشها
 باز گفته که کله اش پر پوست
 در برش بوده پالتو شیکى
 در تو جور است آنچه او گفته
 کر قبول تو این سخن هانست
 ما هم آخر وظیفه ای داریم
 کر ببندم لب از سخن اینجا
 من بیاید تو را کنم دنیال

داده از تو گزارش کامل
 زانکه هست آدم پدر داری
 زاول کوچه تا بآخر بخش
 همه جمع است در لباس شما
 توی گفتار او خلاقی نیست
 در زد و رفت توی يك خونه
 نبود اختلاف تا اینجا
 صاحب چشم و بینی و ابروست
 داشت گویا سبیل باریکی
 هرچه بوده است مو بو گفته
 توی این شهر کار ماها چیست
 دست خود روی دست نکذاریم
 پس چه گویم جواب مرکز را
 تا خود مرا نشان دهم فعال

کرو بی اطلاع و بی چشمیم	تو گمان میکنی که ما پیشیم
ارزشش نیست قدر یک مدرک	این همه حرف منطقی اینک
شهرانی شهر بلخ بود	این مکان جای حرف تلخ بود
تا نگوئی که مردم آزارم	از تو تقصیر دیگری دارم
درب خانه چرا نکردی باز	نیمة شب که دمت آواز
حکمرمای صد پلیسم من	شناسی مبرگر رئیس من
فقط آن روزنامه ها کافیست	مدرکی که بدست ماها نیست
مطلب روزنامه معلوم	
توی عدلیه ات کند محکوم	

هشتمین رجب



کشت بلند آرجب از جای خویش	صبح سحر بود هوا گرک و میش
صورت خود شست دم جوی آب	چشم بمالید و بپاشد ز خواب
گفت خدا یا تسو وسیله بساز	بعد وضو، خواند دور کت نماز

رهن کهنه ی مشدی رجب
 بیل بلندی بسر دوش او
 داشت خری بی رمق و بی هنر
 گفت زبان بسته مگر مرده ای
 بسته زبان ای خر بی حال من
 ذکر وی این بود معطل مشو
 در پی خر چابک و چالاک بود
 نان جوی خشکتر از استخوان
 بود خودش در عقب و خر جلو
 نوکر مالک سر راهش گرفت
 گفت بده چل تو من و شش ریال
 مشدی رجب گفت چی میگی بابا
 پول ندارم ده و لم کن برم
 گفت بده گفت چه بولی بدم
 - منکه ندارم - خر تو میبرم
 - پول بیاید کنم از تو وصول
 مشدی رجب داد خرش را زد دست
 گرتو بخواهی که بدانی کجاست
 تا کلك اینست و چنین روزگار
 مشدی رجب ها دهمت صدهزار

صید مسیب

صید مسیب سحری صبح زود
 کرد پس آنکه زن خود را صدا
 کتریه را زود بیاور بجوش
 تاننده دیر روم رد کار
 پیر شدم قوه ندارم دگر
 پیرمن ارباب درآورده است
 بس بروی آب اجاره کشاند
 دست کشیدم من از این کسب و کار
 خواند نمازی و دعایی نمود
 گفت سفیده زده توی هوا
 یالا بابا از سر جاییت بلوش
 جور کنم پول برای نهار
 هیچ نبردم ز ذراعت ثمر
 بسکه بمن ظلم و ستم کرده است
 هیچ ز محصول برایم نماند
 تا نبرم اینهمه زجر و فشار

عیب ندارد سر شصت سالگی
سید مسیب پس از آن شد زجا
پای نهاد از در خونه بدر
پای پیاده دوسه میدون دوید
روبسوی صاحب آن خانه کرد
گفت مرا برسر کاری بذار
- کار کنم گفت برایت چنان
کار دگر گفت بفرما مرا
رفت از آنجا بمکان دگر
باز در آن نقطه بارباب کار
صاحب آن گفت سخن سرسری
تاسر شب سید مسیب دوید
دست تهی با دل دیوانه اش

من بروم از عقب فعلگی
گفت بامید خودت ای خدا
بادل شوریده و حال پکر
تا بسر ساختمانی رسید
صاحب آن گفت بگو پیرمرد
- گفت تو پیری برو بابا کنار
- گفت تو کم قوه ای و ناتوان
- گفت برو مرد که بر مدعا
بادل افسرده و چشمان تر
گفت مرا برسر کاری گذار
لازم ما نیست کس دیگری
هیچ اثرزان همه کوشش ندید
شب شد و اورفت سوی خانه اش

بازن خود در ددل خویش گفت

شام نخورده وسط کلبه خفت

این بنا نیست قابل تعمیر

خانه ای کهنه طرح و بسیده
خشت هایش ز سقف آویزان
نشده کار تسوی آن جز خشت
درو دیوار آن سیاه شده
کرده در هر کنار آن خانه
شده خالی درون هر پایه
طرح و ترکیب آن بهم خورده

همه جایش خراب و کوبیده
پایه هایش ز بیخ و بن لرزان
طرح آن بود بی نهایت زشت
همه جایش کثیف و دود زده
موش موذی برای خود لانه
تا به نزدیک کاخ همسایه
باد و باران قشنگیش برده

* * *

کرد آن چند مرد بی تدبیر
همگی خود نما و کهنه پرست
همه در کار ناشی و نادان
زیر آن خانه خراب از هم
بن این پایه میشود بسته

شاه آماده از پی تعمیر
همگی از غرور شخصی مست
کرد آن خانه مات و سرگردان
پایه چینه تا شود محکم
شود آن گوشه اش زهم بسته

در و دیوار چون شود تعمیر
همه نادان و بی خبر در کار
میکند جای دیگرش تغییر
عاجز اندر مسائل دشوار

فاکهان يك جوان آگاهی
گفتشان ای گروه بی تدبیر
بی ثمر هست کوشش ای یاران
زانکه این خانه کهنه بنیاد است
بهر امروز خانه باید ساخت
این عمل جهد بی امان خواهد
وارد آن لحظه گشت اذراهی
این بنا نیست قابل تعمیر
میشود زود این بنا ویران
مرکز زندگی اجداد است
باید افکار کهنه دور انداخت
فکر نو همت جوان خواهد
بروید ای گروه کهنه پرست
بکشید از سر جوانان دست

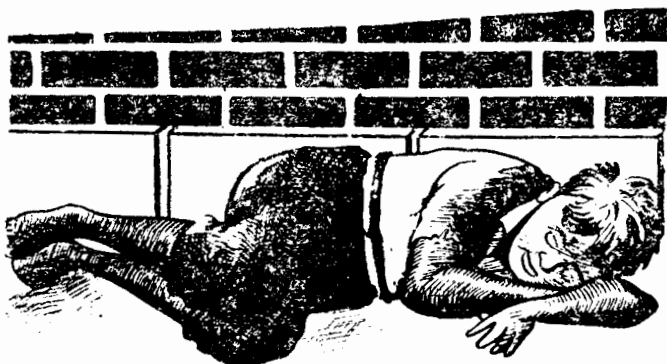
دو گودك

شبی در لاله زار افتاد کلام
کنار سینما پاساژ سوم
بگرد کودکی جمله ستاده
کنار سینمایی شد گذارم
بدیدم کرد هم یکدسته مردم
بنای گفتگو با او نهاده



یکی بگرفته دستش را بنری
یکی می بوسدش با مهر کرمی
یکی اشکش ز دیده پاک سازد
یکی او را به غمخواری نوازد
یکی بگرفته شیرینی برایش
یکی در جستجوی آشنایش
یکی می بوسدش مانند مادر
یکی می بویدش مثل برادر
یکی داده خبر بخش صدرا
از این کارش رضا کرده خدارا
یکی گوید خبر کن اطلاعات
نویسد توی اخبار ولایات
خبر کن تاجر و اصناف این شهر
که طفلی گمشده را شراف این شهر

سرو و ضممش گواهی میدهد خوب	که باشد بچه ای بسیار محبوب
کلاه و کفش او مال اروپاست	بلیز کرکیش بسیار زیباست
زین مردمان آهسته بیرون	شدم تا آمدم باب همایون
که تا در خط ده ماشین نشینم	یسکی را انتهای خط به بینم
در آن گوشه نظر کردم کناری	بدیدم کودکی باحال زاری



نهاده بر زمین یک ست رورا	نپرسیده کسی احوال او را
کت و پیراهنی اندر برش نیست	کلاه کهنه ایهم بر سرش نیست
نپرسد حال او را رهگذاری	که ای طفلک چرا خانه نداری
بخوابیده کنار پایه آرام	فرورفته بخواب آن طفل گمنام
کرسته بی صدا بی ضجه خفته	بدل دارد دو صد درد نگفته
غم و اندوه ملت بی شمار است	از این اطفال خود و صدهزار است
دو کودک این مکان و آن مکان بود	چه فرقی در میان این و آن بود
اگر دستم رسد بر چرخ چنبر	نمایم طایرش یکباره پنجر
کنم کاری بچرخش تا نگرود	به نفع ما بگردد یا نگرود

تیریا

حسن از زحمت فقر و نداری	شب عید ازده خود شد فراری
فقط از مال دنیا دختری داشت	ببردش خانه ارباب بگذاشت
در آن خانه بی انجام خدمت	تیریا زد کمر دامان همت
تمام کار خانه پای او شد	با انواع مصیبت رو برو شد
سحر گاهان گشاید دیده از خواب	چو شوید صورت خود در آب آب

رود دنبال کار دیگرش زود
 سگاور ریزد و چایی کند دم
 کند بیدارشان آهسته از خواب
 تمام خانه را جارو نماید
 رود دنبال دستور نهارش

کند از جهد خود صبحانه موجود
 نماید بعد از آن آتش فراهم
 زبستر بچه های لوس ارباب
 سوی ایوان بالا رو نماید
 پس از جارو شود تجدید کارش



چوهر روزه غذا سازد مهیا
 بشوید دستهای خود شتابان
 کنار جو بشوید ظرف هارا
 کهی بالا رود گاهی بیامین
 زن ارباب او این گونه مطلب
 بدو گوید که ای پاپهن وکنده
 کنی شانه زذیر کار خالی
 نمایی کاهلی ازبسکه درکار

نماید آستین جامه بالا
 شود فارغ چو از طبخای آن
 نریا بعد یکساعت در آنجا
 بود برنامه هر روزه اش این
 خلاصه گوید او را آخر شب
 پس از جنگ وجدال و حرف و خنده
 تو دیگر تنبلی و لالایی
 شدم از دست رفتار تو بیزار

خوری تا نوسری های زمانه
چرا شکرانه نعمت نگویی؟
که باشد یققران هر دانه آن
بی آینده بهتر بگوئیم
از این گونه حکایتها هزارست
بر اندازیم از این ملک و ولایت
گر اشکالی بود با هم بگوئیم
که کسی سودی نبرده زانفرادی

ترا بیرون کنم آخر ز خانه
چرا کم خدمت و بی چشم روئی؟
تو آخر میخوری در خانه ام نان
بیا با هم برادر وار جوشیم
سخن کوتاه کنم هنگام کارست
بیا تا ریشه فقر و فلاکت
بیا راه نجات و چاره جوئیم
بیا ایجاد سازیم اتحادی

مادر

بیایم در بری فرزندانم از چنگ
ز خون دل جوانی پروریدم
میان کوچه ها بهر ش دویدم
صدای گریه اش هر که شنیدم
مکرر تلخی زحمت چشیدم
مصیبت های رنگارنگ دیدم
بدنیا باشد این نخل امید
بیایم در بری فرزندانم از چنگ
روانه کردمش سوی دبستان
کتاب و کاغذ و کیف و قلمدان
نیفتد بچه ام توی خیابان
شود درد مرا پیوسته درمان
بی حفظش بگویم بادل و جان
بیایم در بری فرزندانم از چنگ
تکان دادم گروه خواهران را
بر آشفتم قلوب حاضران را
روم آماده سازم دیگران را
بهم کاری بخوانم دختران را
ز هر سو کله چنگ آوردان را
بیایم در بری فرزندانم از چنگ

دگر نگذارم ای اهریمن چنگ
مشقت بردم و سختی کشیدم
سرگهواره اش شبها نشستم
هراسان همچو مرغی جستم از جا
برای خنده شیرین طفللم
از آنروزی که مادر گشته نامم
فزونتر دارمش از جان خود دوست
دگر نگذارم ای اهریمن چنگ
سرفسالیکی همراه طفلان
گرفتم از برایش هر چه میخواست
بکنج خانه میخوردم غمش را
چو افتادم ز پا دستم بگیرد
جوانی پروراندم بهر بری
دگر نگذارم ای اهریمن چنگ
خبر کردم تمام مادران را
میان انجمن خواندم سرودی
برای حفظ صلح و راندن چنگ
بجز صلح و صفا حرفی نگویم
بگویم با دو بازوی توانا
دگر نگذارم ای اهریمن چنگ